شاهکارهای ادبیات فارسی
۵۵



گزیدهٔ اشعار

سیف فرغانی

به کوشش
دکتر ابوالقاسم رادفر

گزیدهٔ

اشعار سیف فرغانی

(شاعر قرن هفتم و هشتم)

به کوشش
دکتر ابوالقاسم رادفر

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵

فهرست مندرجات

فرغانی، سیف‌الدین محمد
گزیدهٔ اشعار سیف‌فرغانی
به‌کوشش: دکتر ابوالقاسم رادفر
چاپ اول: ۱۳۶۵
حروفچینی: به‌طریقهٔ منوتایپ
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

بسم ا... الرحمن الرحیم

مقدمهٔ ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش‌از هزارسال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها وکام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گسترهٔ زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پررمز وراز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار باارزش و ماندگار، به جامعهٔ انسانیت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرنها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم ودانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به‌خود مشغول داشته است.

ادبیات پربار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارسالهٔ مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به رود پرآب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را - با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد - فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ- ادبیات اسلامی- جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به‌چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همهٔ دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به‌چند دلیل: یا به‌جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به‌دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین‌لحاظ، احساس ضرورت ایجاد «مجموعهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به‌مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به‌قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به‌روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به‌بسیاری از مواریث والا و انسانی فرهنگ نیاگان خودبه‌آسانی نمی‌تواند دست‌بیابد، دست‌کم، نمونه‌ای ـ هرچند بسیار مختصر ـ از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعهٔ «شاهکارها» از هر نویسنده و گویندهٔ فارسی‌زبان که مطالعهٔ اثرش مفید و سودمند به‌نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دورهٔ هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به‌اختصار ـ اما دقیق و سودمند ـ ارزش اثر از دیدگاههای مختلف، شیوهٔ نگارش کتاب و گونهٔ زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به‌میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود.

به‌این طریق، امید است که مجموعهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همهٔ طبقات باسواد و کتابخوان جامعه، از شاگردان دبیرستان تا دانشجویان و دیگر جوانان که علاقه‌مند به‌آشنایی با این فرهنگ غنی و آثار ارجمند ادبی هستند سودمند و مفید افتد، و نیز بدین‌وسیله اسلاف دانشمند و قلم‌بدستان متعهد آن قرون را بازشناسند و در سنگر استقلال فرهنگی مسیر پیشینیان بجویند و راه آنان بپویند؛ ان‌شاءالله.

بسمه‌تعالی

سیف فرغانی

همه از ضعف ایمان است بر غیر اعتماد من
از این کافردلان یارب به‌ایمان بی‌نیازم کن

سخن از شاعری است اهل درد، بیدارگر، عارف، زاهد و دیندار، سخنوری که لب به‌مدح امیر و وزیری نگشوده؛ بلکه قلم را در خدمت عقیده و رسالتش بکار گرفته و آگاهانه، در نهایت تهور، از نابسامانیهای زمانه‌اش انتقاد می‌کند. با ظالمان و ستم‌پیشگان زمانه پنجه درمی‌افکند و تازیانهٔ طعن و طنزش را برگردهٔ عاملان بدبختی مردم فرود می‌آورد. سخنش یادآور کلام آوارهٔ یمگان ناصرخسرو قبادیانی است، تلخ و گزنده، اما فصیح ودلنشین وچون ازدل برخاسته، بر دل می‌نشیند.

وی سیف‌الدین ابوالمحامدمحمدالفرغانی از شاعران استاد قرن هفتم و هشتم هجری است که با مرتبهٔ بلند خود در شعر به‌سبب انقطاع از عالم و گوشه‌گیری از دونان و امتناع از مدح امرای ظالم و فاسد زمان در یکی از خانقاههای شهر کوچک «آقسرا[1]» به‌گمنامی درگذشت...

اما از آنجا که اصل و منشأ وی از فرغانه ـ در ماوراءالنهر ـ بوده، به‌سیف فرغانی اشتهار داشته و خود نیز در اشعار خویش غالباً

---

۱. آقسرا شهریست در ترکیهٔ امروز در جنوب شرقی دریاچهٔ «توزگول».

«سیف‌فرغانی» و احیاناً «سیف» تخلص کرده است.

از تاریخ ولادت سیف اطلاعی نداریم. او خود در قصیده‌ای اشاراتی دارد به‌دورهٔ ولادت و حیات خویش و آن قصیده از امهات قصاید اوست بدین مطلع:

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود
کامدن من بسوی ملک جهان بود

...همین قصیده نمایشگر گسیختگی بقیةالسیف نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایرانست بر اثر حملهٔ مغول که از سال ۶۱۶ هجری آغاز شد و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می‌کشید و باتوجه به‌این توصیف و نظر به‌آنکه سیف تا چند سالی از آغاز قرن هشتم زنده بوده است، باید ولادتش در زمان انقلابات ناشی از حملهٔ مغول و حداکثر دراواسط نیمهٔ اول قرن هفتم اتفاق افتاده باشد...

سیف‌فرغانی از معاصران سعدی بوده و با وی مکاتبه و مشاعره داشته است... از مجموع اطلاعاتی که دربارهٔ سیف‌فرغانی داریم چنین برمی‌آید که عمرش نسبتاً طولانی بوده است.

سراسر دیوان سیف‌فرغانی حکایت از این دارد که وی یک صوفی وارسته است که دوران ریاضت و مجاهدت را طی کرده و در زمرهٔ مشایخ زمان درآمده است.

مجموع اشعار او از قصاید و قطعات و غزلها و رباعیات بحدود دوازده‌هزار بیت بالغ می‌شود و از آن سه نسخه در دست است...

قصاید سیف‌فرغانی که نشان از مهارت او در سخن دارد یا در نعت خداوند و منقبت رسول(ص) و یا در وعظ و اندرز و تحقیق و یا در انتقاد از وضع نابسامان زمان و طبقات مختلف اعالی و ادانی است و او هیچگاه این قصاید غرا را برای مدح پادشاهان و امیران و وزیران زمان مورد استفاده قرار نداد...

سیف‌فرغانی قسمتی از قصاید خود را در استقبال قصاید مشهور سروده و آنها را جواب گفته است؛ و چنانکه می‌دانیم این از جملهٔ رسمها و عادتهای شاعران از اواخر قرن ششم ببعد است که شاعر استاد به‌کسی می‌گفتند که بتواند از عهدهٔ جوابگویی استادان مقدم برآید...

قسمت دیگری از قصیده‌های سیف‌فرغانی ابتکاری است ولی مطلب مهمی که در آنها و اصولاً در همهٔ قصاید سیف‌فرغانی قابل توجه است انتخاب ردیفهای دشوارست...

از غزلهای متعدد سیف بعضی در جواب سعدی و معدودی در جواب همام یا شاعران دیگرست و عجب آنست که با آنکه مسکن او نزدیک به‌قونیه و مدتی ازعمر سیف مصادف با دوران حیات مولوی بوده در دیوان او استقبالی از اشعار مولوی نمی‌یابیم و این نفوذ نصیب استادی از استادان معاصر او گردید که فرسنگها و ولایتها میان او و سیف فاصله بود.

شیوهٔ سخن سیف‌فرغانی بشدت تحت تأثیر سبک سخنوران‌خراسان در قرن ششم هجری‌است. بزرگترین علت این تمایل به‌زبان شرقی آنست که سیف خود از همان دیار و از سرزمین فرغانه و ولایت سمرقند بود که اثر نفوذ لهجه‌های غربی ایران در آن بسیارکم بود و هست و او نه‌تنها بر اثر بعد مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجهٔ محلی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود برجای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در بعض مفردات و افعال آشکارست. مثلاً او بارها افعال مصدر خواستن را با حذف الف که خاص لهجهٔ سمرقندیست بکار برده و «خوهم» و «خوهی» و «خوهد» و «نخوهد» در اشعار خود بوفور استعمال کرده است... همچنین استفاده ازکلماتی مانند «باش» به‌معنی

«اقامت» و «منج» به‌معنی زنبور که خاص لهجهٔ دری خاورایران بوده و بکار بردن الف در اول پاره‌ای کلمات برسم دری زبانان مشرق مانند اشکم (ج ۱ ص ٥٥) و اشکن (ج ۱ ص ٦٠)، وکلماتی ازقبیل ایدر (ج ۱ ص ١٠٦) که در لهجهٔ دستهٔ شاعران غربی متروکست، و بسی از اینگونه استعمالات نشانه‌های بارزی از تمایل سیف‌فرغانی به‌دستهٔ شرقی لهجات ایرانی و داشتن شیوه‌ای در بیان است که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند...

در مبنی و اساس سخن سیف‌فرغانی سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام بسادگی و روانی سخن انوری در غالب قصاید و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوت ترکیبات به‌استحکام سخن سنائی‌است. دراین موارد ازسخن منسجم ومتین او گاه یا اصلاً ازکلمات عربی اثری نیست و یا اگر بکار روند از جملهٔ کلمات و ترکیباتی هستند که در زبان عمومی فارسی راه جسته و از استعمال آنها چاره‌ای نبوده است... اما گاه به‌سنت سخنوران قرن ششم توجه خاصی ازو به‌مفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌توان کرد...

سیف‌فرغانی دنیای آشفتهٔ عهد خود را فقط از راه تمسک به‌عروة‌الوثقی حق و حقیقت و رعایت‌دستورهای جازم اخلاقی و پیروی تام و تمام از تعلیمات اسلامی و بکار بستن احکام قرآنی قابل اصلاح و آرامش می‌دانست... و در عین حال او ــ با اینکه از اهل سنت و حنفی مذهب بود ــ در زمرهٔ قدیمترین سخنورانیست که در مرثیهٔ شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به‌اقامهٔ مراسم تعزیت «کشتهٔ کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول»، و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده است، و گریه را درین ماتم موجب «نزول غیث رحمت»

و شست‌وشوی غبار «کدورت از دل» دانسته است[1].

دیوان وی در سه جلد به‌اهتمام دکتر ذبیح‌الله‌صفا تصحیح و بین سالهای ۱۳٤۱ تا ۱۳٤٤ جزو انتشارات دانشگاه تهران بچاپ رسیده است و اخیراً هم در یک مجلد تجدید چاپ شده است.

ابوالقاسم رادفر
تابستان ۱۳۶۵

۱. ذبیح‌الله، صفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، دانشگاه، جلد سوم، بخش اول ۱۳۵۳، ص ۶۲۳-۶۳۷ (نقل به‌اختصار).

قصاید

برون زین جهان، یک جهانی خوشست   که این خار و آن گلستانی خوشست
درین خار گل نی و ما اندرو   چو بلبل، که در بوستانی خوشست
سوی کوی جانان، ز جانهای پاک   اگر می‌روی، کاروانی خوشست
تو در شهر تن، مانده‌ای تنگ‌دل   ز دروازه بیرون، جهانی خوشست
ز خود بگذری، بی‌خودی دولتیست   مکان طی کنی، لامکانی[1] خوشست
همایان ارواح عشاق[2] را   برون زین قفص[3]، آسمانی خوشست
تو چون گوشت بر استخوانی درو   که این بقعه[4] را، آب‌ونانی خوشست
ز چربی دنیا بشو[5]، دست از   سگست آنک با استخوانی خوشست
اگر چه تو هستی درین خاکدان   چو ماهی، که در آبدانی خوشست
کم از کژدم کور و مار کری   گرت عیش، درخاکدانی خوشست
مگو اندرین خیمهٔ بی‌ستون[6]   که در خرگهی[7] ترکمانی خوشست

---

۱. لامکان: la_makan بدون جا، بی‌مکان. عالم الوهیت:

محتاج به‌دانهٔ زمین نیست   مرغی که به‌شاخ لامکان رفت
عطار

۲. ارواح عشاق را به‌مرغان هما تشبیه کرده است.

۳. قفص: معرب قفس.

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص   گفت حق برجان‌فسون خواندوقصص
(مثنوی)

۴. بقعه: boγ‘a(_e) جای، مقام. جمع آن بقاع و بقع.

۵. بشو: بشوی.

۶. خیمهٔ بی‌ستون: کنایه از آسمان.

۷. خرگه: مخفف خرگاه، خیمهٔ بزرگ، سراپرده.

هم از نیش زنبور شد تلخ کام / گر از شهد کس را، دهانی خوشست
بعمری که سرگشت اندر قفاش[1] / نگوییم که وقت فلانی خوشست
توان گفت، اگر بهر آویختن / دل دزد، بهر نردبانی خوشست
برو، رخت، در خانهٔ فقر نه / که این خانه، دارالامانی[2] خوشست
که سرد سجرد بود بر زمین / چو عیسی، که بر آسمانی خوشست
به هر صورتی دل مده زینهار[3] / مگو سرسرا، دلستانی خوشست
به خوش صورتان، دل سپردن خطاست / دل آنجا گرو کن، که جانی خوشست
الاهی، تو از شوق خود، سیف را / دلی خوش بده کش[4] زبانی خوشست

***

دنیا که من و ترا مکانست / بنگر که چه تیره خاکدانست
پر کژدم و پر ز مار گوری / از بهر عذاب زندگانست
هر زنده که اندروست امروز / در حسرت حال مردگانست
جاییست که اندرو کسی را / نی راحت تن [نه] انس جانست
دروی که چو خرمنت بکوبند / گر دانه به که[5] خری گرانست
بیدار درو نیافت بالش / کین بستر از آن خفتگانست
این دنیی دون چو گوسپند است / کش دنبه چو پاچه استخوانست
زهریست هزار شاه کشته / مغزش که در استخوان نهانست
در وی که شفا نیافت رنجور / پیوسته صحیح ناتوانست
از بهر خلاص تو درین حبس / کندر[6] خطری و جای آنست
دست تو گسسته ریسمانیست / پای تو شکسته نردبانست
نوشش سبب هزار نیش است / سودش همه مایهٔ زیانست
تا ایمن و خوار در وی امروز / آن کس که عزیز انس وجانست[7]

۱. قفا: دنبال، پشت سر.
۲. دارالامان: اسم مرکب، جای امن و امان، جای سلامت.
۳. زینهار: صوت تحذیر، برحذر باش، دور باش.
۴. کش: که او را.
۵. که: مخفف کاه.
۶. کندر: که اندر.
۷. انس و جان: آدمیان و پریان.

چون صید، که در پیش سگانند / چون کلب[1]، که در پی کسانست
هرچند که خواجه ظالمان را / همواره چو گربه، گرد خوانست
چون سگ، شکمش نمی‌شود سیر / با آنک چو سفره پر زنانست
آنکس که چو سیف، طالبش را / دیوانه شمرد، عاقل آنست

***

آن خداوندی، که عالم آن اوست / جسم و جان، درقبضهٔ[2] فرمان اوست
سورهٔ حمد و ثنای او بخوان / کآیت[3] عز وعلا[4]، در شأن[5] اوست
گر ز دست دیگری نعمت خوری / شکر او می کن که نعمت آن اوست
بر زمین هر ذرهٔ خاکی که هست / آب‌خورد[6] فیض[7] چون باران اوست
از عطای او به ایمان شد عزیز / جان چون یوسف که تن زندان اوست[8]
بر من و بر تو، اگر رحمت کند / این نه استحقاق[9] ما، احسان اوست
از جهان کمتر ثناگوی ویست / سیف فرغانی که این دیوان اوست

***

اندرین دوران مجو راحت، که کس آسوده نیست
طبع شادی جوی از غم یکنفس آسوده نیست
در زمان ناکسان، آسوده هم ناکس بود
ناکسی نتوان شدن گر چند کس آسوده نیست
هرچه در دنیا وجودی دارد از خود در ره است
از خلاف ضد خود او نیز بس آسوده نیست

۱. کلب: سگ و کلاب جمع آنست.
۲. قبضه qabza(-e) تصرف، قدرت، اقتدار (جسم و جان در تصرف و قدرت فرمان خداوند است).
۳. کآیت: که آیت (آیت: نشانه).
۴. عز وعلا azza-va-ala (جملهٔ فعلی) گرامی است و بلند (رتبه) است.
۵. شأن: قدر، مرتبه.
۶. آب‌خورد: آبشخور، نصیب، قسمت.
۷. فیض: عطا، بخشش.
۸. در این بیت صنعت مراعات نظیر و تلمیح بکار رفته است.
۹. استحقاق: شایستگی، سزاواری.

گرچه خاکش در پناه خویشتن گیرد چو آب
زآتش ار ایمن بود از باد خس[1] آسوده نیست
اندرین دولت، که خلقی پایمال محنت‌اند
گر کسی دارد به‌نعمت دسترس، آسوده نیست
آدمی تلخ عیش از ظالمان ترشروی
همچو شیرینی ز ابرام[2] مگس آسوده نیست
گرچه در زیر اسب دارد چون کسی بالای اوست
چون خران بارکش زین بر فرس[3] آسوده نیست
از برای آنک مردم اندرو شر می‌کنند
شب ز بیم روز چون دزدان عسس[4] آسوده نیست
مرغ کورا جای اندرباغ باشد چون درخت
گر بگیری، ور بداری درقفس، آسوده نیست
از پی تحصیل آسایش مبر بسیار رنج
هر که او دارد به‌آسایش، هوس آسوده نیست
سیف‌فرغانی برنجست، از فراق دوستان
بی‌جمال مصطفی، روح انس[5] آسوده نیست

***

اگر دولت همی خواهی، مکن تقصیر[6] در طاعت
کسی بخت جوان دارد، که گردد پیر در طاعت
بطاعت درمکن تقصیر، اگر خود خاص درگاهی
ببین کابلیس ملعون شد به‌یک تقصیر در طاعت
چو مردان نفس سرکش را، به‌زنجیر ریاضت ده
که کس مرشیر را ناورد بی‌زنجیر در طاعت

۱. خس: خاشاک.
۲. ابرام: اصرار کردن، پافشاری کردن در امری.
۳. فرس: اسب.
۴. عسس: شبگردان، پاسبانان. مفرد آن عاس است، (معین).
۵. انس: (ان) گروه بسیار و مردم و قبیله که در یکجا مقیم باشند، آناس جمع آنست؛ کسی که به‌او انس گرفته شود هم معنی می‌دهد.
۶. تقصیر: کوتاهی.

هلاک جان نمی‌جویی، سمان ای خواجه‌در عصیان
بقای جاودان خواهی بمیر ای میر در طاعت
سگ نفس شما پوشد لباس خوی انسانی
چو با اصحاب کهف آید چون قطمیر[1] در طاعت
پرت بخشند چون عنقا[2] و در دام کسی نایی
چو وصفت راستی باشد، بسان تیر در طاعت
ایا در معصیت چون سن، بسی تعجیلها کرده
برو گر زاهل ایمانی، مکن تأخیر در طاعت
اگر در معصیت دیوت مسخر کرد نتواند
سلیمان‌وار[3]، دیوان را کنی تسخیر در طاعت[4]
ایا از بهر یک لقمه چو سن دنیاطلب کرده
بسی تلبیس[5] در دین و بسی تزویر[6] در طاعت
چو پشت دست خویش‌آسان‌ببینی روی‌جان خود
اگر آیینهٔ دل را کنی تنویر[7] در طاعت
هوا را خاک بر سر کن، بدست همت وآنگه
چو آب اندر دهان، آتش به کف می‌گیر درطاعت
برو اندر صف مردان چو غازی[8] تیغ‌زن با خود
درآور نفس کافر را به‌یک تکبیر در طاعت
چو زرگر در حساب آری زمانی نفس ظالم را
عقود[9] لؤلؤی رحمت کنی توفیر[10] در طاعت

۱. قطمیر: نام سگ اصحاب کهف.
۲. عَنقا: مرغی است افسانه‌ای، سیمرغ.
۳. سلیمان‌وار: مانند سلیمان.
۴. مفهوم بیت: تو اگر گرفتار دیو گناه نشوی می‌توانی چون سلیمان دیوان را در اطاعت خود بیاوری.
۵. تلبیس: مکر و فریب، پنهان داشتن حقیقت، مکر و فریب به کار بردن.
۶. تزویر: مکر کردن، فریب دادن.
۷. تنویر: روشن کردن، درخشان کردن.
۸. غازی: غزا کننده، جنگجو در راه دین.
۹. عقود: جمع عقد، رشته، گردنبند؛ عقود لؤلؤ: گلوبندهای مروارید.
۱۰. توفیر: افزودن، زیاد کردن.

نمی‌خواهی که در نعمت فتد تقصیر و تغییری
مکن تقصیر در خدمت، مکن تغییر در طاعت
ازین‌سان، موعظت می‌گوی با خود سیف‌فرغانی
درآور نفس سرکش را، بدین تدبیر در طاعت

***

درین دور احسان نخواهیم یافت / شکر در نمکدان نخواهیم یافت
جهان سربه‌سر ظلم و عدوان[1] گرفت / دروعدل و احسان نخواهیم یافت
سگ آدمی رو ولایت پرست / کسی آدمی سان نخواهیم یافت
به‌دوری که مردم سگی می‌کنند / دروگرگ چوپان‌نخواهیم یافت
توقع درین دور درد دلست / درو راحت جان نخواهیم یافت
به یوسف دلان خوی لطف و کرم / ازین گرگ طبعان نخواهیم یافت
ازین‌سان که دین روی دارد به‌ضعف / درویک مسلمان نخواهیم یافت
مسلمان همه طبع کافر گرفت / دگر اهل ایمان نخواهیم یافت
شیاطین گرفتند روی زمین / کنون دروی انسان نخواهیم یافت
بزرگان دولت کرامند[2] لیک / کرم زین کریمان نخواهیم یافت
سخاوت نشان بزرگی بود / ولی زین بزرگان نخواهیم یافت
سخاوکرم دوستی علیست / که در آل‌مروان[3] نخواهیم یافت
وگر زآنک مطلوب ما راحتست / در ایام ایشان نخواهیم یافت
درین شوربختی به‌جز عیش تلخ / ازین ترشرویان نخواهیم یافت
درین مردگان جان نخواهیم دید / وازین ممسکان[4] نان‌نخواهیم یافت
توانگر دلی کن قناعت گزین / که نان‌زین‌گدایان نخواهیم یافت
ازین قوم، نیکی توقع مدار / کزین ابر باران نخواهیم یافت
درین چهارسو آنچ مردم خورند / بغیر غم ارزان نخواهیم یافت
مکن روترش زانک بی‌تلخ‌وشور / ابایی[5] برین خوان نخواهیم یافت

۱. عدوان: دشمنی، ظلم، جور.
۲. کرامند: با قدر و قیمت.
۳. آل‌مروان: سلسله‌ای از خلفای اموی هستند که پس از آل‌ابوسفیان به‌خلافت رسیدند. اولین خلیفهٔ آل‌مروان، مروان‌بن حکم است که بعد از معاویة‌بن یزید در سنهٔ ۶۴ هجری به‌دعوی خلافت در دمشق و شام برخاست... (دهخدا)
۴. ممسکان: جمع ممسک (مُ سِ) امساک کننده، بخیل، خسیس.
۵. ابا: آش.

چو یعقوب‌ویوسف درین کهنه حبس / مقام عزیزان نخواهیم یافت
به‌جز بیت احزان نخواهیم دید / به‌جز کید اخوان نخواهیم یافت
به‌دردی که داریم از اهل عصر / بمیریم و درمان نخواهیم یافت
بگو سیف فرغانی و ختم کن / درین دور احسان نخواهیم یافت

***

تراکه از پی دنیا، زدل غم دین رفت
زسال چندان ماند، وزعمر چندین رفت
برای دنیی فانی زدست دادی دین
نکرد دنیا با تو بقا، ولی دین رفت
چراغ فکر برافروز و در ضمیر، ببین
که پس چه ماند از آن کس، که از تو پیشین رفت
زخانه تا در مسجد نیامد از پی دین
ولکن از پی دنیا، زروم تاچین رفت
ایا مقیم سرا زآن سفر همی اندیش
که از سرای برآید فغان، که مسکین رفت
اگرچه جامه درد وارث وکند ناله
بماند وارث شادان و خواجه غمگین رفت
یقین شناس، که منزل به‌غیر دوزخ نیست
بر آن طریق، که آن کوربخت خودبین رفت
بدین عمل نتواند رهید، در محشر
که در مصاف نشاید به‌تیغ چوبین رفت
میان مسند[1] اقبال و چاربالش[2] بخت
چو گشت خواجه ممکن[3]، چو یافت تمکین[4] رفت
وگر برفت و نرفتی چو دیگران، دو سه روز
نه تو بماندی آخر، نه او، نخستین رفت

۱. مسند: تکیه‌گاه، جایی که بر آن تکیه زنند ـ جمع آن مساند است.
۲. چاربالش: چهار بالش، تخت، مسند. کنایه از دنیا هم آمده (معین).
۳. ممکن momakkan پابرجا کرده شده، برقرار شده (به‌صیغهٔ اسم مفعول).
۴. تمکین: فرمانبرداری، توانایی، احترام. مفهوم بیت (خواجه تا بر تکیه‌گاه بخت و اقبال جای گرفت و توانایی یافت از جهان رفت.)

زحکم میرشهان کوشکست پشت شهان
متاب روی که این حکم، برسلاطین رفت
سریر دولت سلجوقیان، بهرو نماند
شکوه وهیبت محمودیان، زغزنین رفت
بسوی اشکم گور، ای پسر زپشت زمین
بسا که رستم و اسفندیار رویین رفت
چو روبه ار،به دغا[1] [چیر] بود، سام نماند
چو بیژن اربه وغا[2] شیر بود، گرگین[3] رفت
بهپای سرگ لگدکوب کیست، آن سرور
که در طریق تنعم، بهکفش زرین رفت
گدای کوی که میخواست نان، زدر بگذشت
امیر شهر که میخورد جام نوشین، رفت
زقبر محنت او، خارهای بیگل رست
زقصر دولت او، نقشهای رنگین رفت
زصفحهٔ رخ او خط همچو عنبر، ریخت
زروی چون گل او نقطهای مشکین رفت
بهنیکنامی، فرهاد جان شیرین داد
بهتلخکامی خسرو نماند و شیرین رفت
مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانی
که پیری آمد و عمرت بهحد ستین[4] رفت
زهی سعادت ،آن مقبلی[5] که از سر جود
بهمهر، باهمه احسان نمود وبی کین رفت

---

۱. دغا: مکر، فریب.
۲. وغا Vaγa جنگ، کارزار:
«صبر کردن را کوهست و وغا را آتش — پیشدستی را باد است و سخا را دریا.»
(دیوان عثمان مختاری)
۳. گرگین: نام پهلوانی ایرانی (غیاث).
۴. بهحد ستین: بهاندازهٔ شصت سال.
۵. مُقبِل: اسم فاعل، صاحب اقبال و دولت (غیاث).

دعای نیک زاصناف خلق، در عقبش
چنانک[1] در پسی الحمد لفظ آمین رفت

***

ای که زمن می کنی سؤال حقیقت — من چو تو آگه نیم، زحال حقیقت
عقل سخن پرور است جاهل ازین علم — نطق زبان آور است لال حقیقت
تا زکمال یقین چراغ نباشد — رونماید بهجان، جمال حقیقت
بدر تمام آنگهی شوی که برآید — از افق جان تو، هلال حقیقت
طایر میمون عشق جو که در آرد — بیضهٔ جان را بهزیربال حقیقت
جمله سخن حرفی ازکتابهٔ[2] عشقست — جمله کتب، سطری از مثال حقیقت
دل که نباشد مدام منشرح[3] ازعشق — تنگ بود اندرو، مجال حقیقت
راه خرابات عشق گیر، که آنجاست — مدرسهای بهراشتغال حقیقت
ساقی آن میکده بهجام شرابی — لون[4] دورنگی بشست از آل حقیقت
حی علی العشق[5] گوید از قبل[6] حق — با تو که کردی، زمن سؤال حقیقت
گر نفسی از امام شرع مطهر[7] — اذن[8] اذان یابدی[9] بلال حقیقت
شاخ درخت هوا چوگشت شکسته — بیخ کند در دلت نهال حقیقت
خط معما شوی و نقطه زند عشق — صورت حال ترا بهحال حقیقت
هست درخشان برون زروزن کونین[10] — پرتو خورشید بی زوال حقیقت

---

۱. چنانک: چنانکه.
۲. کتابه: Ketaba(-e)، کتیبه؛ خطی که آن را بهقلم جلی روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نویسند...
«کتابهٔ علمت چون بدید روز نبرد — ازآن کتابه فراموش کرد کتب حذر.»
(معزی)
۳. منشرح: monsareh بازشونده، باز، گشاده.
۴. لون: رنگ.
۵. حی علی العشق: بشتاب در راه عشق.
۶. ازقبل: ازطرف، ازجانب.
۷. امام شرع مطهر: منظور حضرت پیامبر اکرم(ص) است.
۸. اذن: اجازه، رخصت.
۹. یابدی: می یابد.
۱۰. کونین: دو جهان.

کرده طلوع ازورای سبع سماوات[۱]
اختر مسعود[۲] بی‌وبـــال[۳] حقیقت

بامه دولت قران[۴] کنی‌چوشرف[۵] یافت
کوکب جانت به‌اتصال حقیـقت

تاچو زنانش به‌رنگ وبوی بود میل
مرد کجا باشد از رجـــال حقیقت

نیست‌شو ازخویشتن، که‌عرصهٔ هستی
می‌نکند هرگز احتمال[۶] حقـیقت

شمسهٔ[۷] حق‌الیقین‌چوچشمهٔ خورشید
شعله زنانست در ظلال[۸] حقیقت

سفته‌گر[۹] در علم گفت، روا نیست
از صدف شرع انفصال حقـیـقـت

تیره‌مکن آب او به‌خاك خلافـــی
کز تو ترشح کند، زلال حقیـقـت

نشو[۱۰] نیابد نهالت، ار ندهـد آب
شرع چو ریحانت ازسفـال حقیقـت

آهوی مشکین اگرشوی نکنـــد بوی
سنبـــل‌جـــان ترا غزال حقیـقـت

وه[۱۱] که ز زاغان اهل قال چـه آید
برسر طوطـی خوش‌مقال حقیـقـت

حصن[۱۲] تن اوخراب شد، چوسپرد ید
قلعهٔ جانش به‌کوتوال[۱۳] حقیـقـت

نفس شریفش رسیده بد به شهـادت
پیشتر از مـــرگ در قبال حقیقت

گر دل تو، از فراق جـــان بهراسد
تو نشوی لایق وصال حقیـقـــت

جان‌وجهان راچو بادو خاك شماری
گربوزد بردلت شمـــــال حقیـقـــت

---

۱. سبع سماوات: هفت آسمان.
۲. اختر مسعود: ستارهٔ سعد و نیکبختی.
۳. وبال: vabal سختی، شدت، عذاب.
۴. قران: γeran نزدیک شدن، بهم پیوستن. در اصطلاح نجوم، یکجا شدن دو کوکب از جملهٔ هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به‌یک درجه یا به‌یک دقیقه (معین).
۵. شرف: Saraf علو، مجد، بزرگواری؛ در اصطلاح نجوم، قوت کوکب در برج و درجه‌ای از فلک؛ مقابل هُبُوط. (معین).
۶. احتمال: تحمل، بردباری.
۷. شمسه: Samsa(_e) آنچه که از فلز به‌شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند (معین). قرص زراندوده (غیاث).
۸. ظلال: Zelal، جمع ظل، سایه ها.
۹. سفته‌گر: سوراخ کننده.
۱۰. نشو: Nasv نمو کردن، بالیدن، نمو، بالش.
۱۱. وه: Vah (صوت) کلمه‌ایست دال بر تعجب، شگفتی، تحسین و آفرین.
۱۲. حصن hesn دژ، قلعه، جمع آن آحصان و حصون است (معین).
۱۳. کوتوال: (Kutval) [هندی]. نگهبان قلعه، قلعه‌دار، دژبان.

درکف‌صراف‌شرع سنگ و ترازوست
معدن جود است درجبـــال حقیقت

بردر آن معدن از جــواهر عرفـــان
سود کند جان، به‌رأس مال حقیقت

والی ملك است، شرع تنـد سیاست
در ملکوت، آیین جـلال حقـیقت

کوس[۱] شریعت کند غریو به‌تشنیع
گر تو بکوبی برو، دوال[۲] حقیقـت

شرع که‌در دست‌حکم‌قاضی‌عدل‌است
سند او هست پایمـــال حقیـقت

گرمی‌وسردی اسرونهی، دهد پشت[۳]
روی چو بنماید اعتـــدال حقیـقت

عقلك‌شبهه‌طلب که بادو ورق علم
دمدمه می‌کرد در جدال حقیقت[۴]

رستم آن معـــرکـه نبود ازآنش
پنجه بهم درشکست[۵] زال حقیـقت

جمله شرایع[۶] اگر زبان تو باشنـــد
وآن همه ناطق[۷] به‌قیل‌وقال حقیقت

تـــا به‌ابد گر بیان کنی نتوان داد
شرح یکی خصلت از خصال حقیقت

مسئلهٔ مشکل است، یک‌سخن ازمن
بشنو ودم درکش، ازمقال[۸] حقیقت

محرم این سر، روان پاك رسولست
جان ویست آگه ازکمـــال حقیقت

* * *

هم مرگ، بـــرجهان شمـا نیز بگذرد
هم رونق زمـــــان شما، نیز بگذرد

وین بوم محنت[۹] از پی آن تا کند خراب
بـــر دولت آشیـــان شما نیـز بگذرد

باد خزان نکبت ایـــام نـــاگهـــان
برباغ و بوستـــان شما نیـز بگــذرد

آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام
برحلق و بـــردهان شما نیـز بگــذرد

---

۱. کوس: طبل بزرگ، نقارهٔ بزرگ.
۲. دوال: daval [= دوبال، پهلوی daval] تسمه.
۳. پشت دادن: روی تافتن، روی‌گردان شدن.
۴. عقلك...: عقل کوچک اشتباه‌انگیز و اشکال تراش با مختصر دانشی که دارد درستیز و کشاکش حقیقت وسوسه می‌کرد.
۵. پنجه درشکستن: کنایه ازمغلوب کردن.
۶. شرایع: جمع شریعت، طریقه، آیین پیامبران دین.
۷. ناطق: گویا.
۸. مقال: گفتگو، گفتار.
۹. بومِ محنت: سرزمین بلا و سختی.

ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز
این تیزی سنان شما نیز بگذرد
چون داد عادلان به‌جهان در، بقا نکرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
در مملکت چوغرش شیران گذشت و رفت
این عوعو سگان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب داشت غبارش فرونشست
گرد سم خران شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای، بسی کاروان گذشت
ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر[1] به‌طالع مسعود[2] خویشتن
تأثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان، به‌شما ناکسان رسید
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بیش از دوروز بود از آن دگر کسان
بعد از دوروز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان، زتحمل سپر کنیم
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ دولت دگران بود مدتی
این [گل] زگلستان شما نیز بگذرد
آبیست ایستاده درین خانه مال و جاه
این آب ناروان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده، به‌چوپان گرگ‌طبع
این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فنا که شاه بقامات حکم اوست
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد[3]

۱. مفتخر: افتخارکننده، مباهی.
۲. طالع مسعود: بخت نیک، خوش‌اقبالی.
۳. بیت دارای صنعت مراعات نظیر است و اصطلاحات بازی شطرنج را آورده است.

ای دوستان خوهم [که] به‌نیکی دعای سیف
یک روز برزبان شما نیز بگذرد

* * *

درین جهان، که بسی تن‌پرست را جان مرد
کسیست زنده که از درد عشق جانان[1] مرد
به‌نزد زنده‌دلان در دوکون[2] هشیار اوست
که از شراب غم عشق دوست سکران[3] مرد
اگرچه عشق کشنده است، جان و دل می‌دار
به‌عشق زنده، کی بی‌عشق نیک نتوان مرد
به‌شمع عشق ازل زندگی نبود آن را
که وقت صبح اجل شد چراغ ایمان مرد
به‌تیغ عشق چو کشته نشد یقین می‌دان
که نفس کافرت ای خواجه نامسلمان مرد
اگرچه شیطان تا حشر[4] زنده خواهد بود
چو نفس سرکش تو کشته گشت شیطان مرد
چو دل بمرد، تن از قید خدمت آزادست
برست[5] دیو ز پیکار چون سلیمان مرد
چو نفس مرد، دلت را جهان‌جان ملکست
به‌اردشیر رسد مملکت، چو ساسان مرد
طمع زخلق ببر، وز خدا طلب روزی
که سایل[6] درش آسان بزیست و آسان مرد
گدا که خوار بود بهرلقمه، ببر درخلق
همین که نزد توانگر عزیز شد، نان مرد
به‌عشق زنده همی‌دار جان که طبع فضول[7]
برای نفس ولایت گرفت، چون جان مرد

۱. جانان: محبوب، معشوق.
۲. دوکَوْن: دو جهان.
۳. سکران: مست، جمع آن سکاری است.
۴. حشر: روز قیامت.
۵. رستن: رهایی یافتن.
۶. سایل: سؤال کننده، گدا.
۷. فضول: یاوه‌گو.

معاویه زبرای یزید همچون سگ
گرفت تخت خلافت چوشیر یزدان مرد
هزار همچو تو مردند پیش تو وزآن
فراغتست ترا، کین برفت یا آن مرد
زخوف آب نخوردندی ار بهایم[1] را
خبر شدی‌که یکی در میان ایشان مرد
بماند عمری بیچاره سیف فرغانی
نکرد طاعت، لیک ازگنه پشیمان مرد

**

گرکسی از نعمت این منعمان[2] ادرار[3] خورد
همچوگربه‌کاسه لیسید و چوسگ مردار[4] خورد
همچو مارش، سر همی‌کوبند امروز ای پسر
هرکه روزی دانه‌ای چون موش ازین انبارخورد
چون‌زکسب خود ندارد نان قسمت وآب رزق
همچو اشتر مرغ آتش، همچو لکلک مار خورد
کاشکی پیرار ازین ادرار بودی بی‌نیاز
چون بباید دادن امسال آنچ مسکین پار خورد
کارکن گرپیشه دانی زآنک مردکار اوست
کآبروی دین نبرد و نان ز مزدکار خورد
نزد درویشان زشیرینی ایشان خوشترست
همچو شوره، گرکسی خاکی ازین دیوار خورد
برسرخوان قناعت، شوربای عافیت
آن‌کس آشامد‌که نان جو سلیمان‌وار خورد
رو به‌آب صبر ترکن پس بآسانی بخور
نان خشکی راکه سگ چون استخوان دشوارخورد

۱. بهایم: جمع بهیمه، چارپا.
۲. منعمان: جمع منعم، توانگران، نعمت‌دهندگان.
۳. ادرار: وظیفه، مستمری، مقرری.
۴. مُردار: (ار علامت صفت مفعولی است) به معنی مرده.

کانچه درویشان صاحب‌دل بخرسندی خورند
نی‌مگس از شکر و نی نحل[1] ازگلزار خورد
رو غم دین‌خور، درین دنیا‌که فردا در بهشت
نوش شادی آن خورد،‌کین[2] نیش غم بسیارخورد
پاک‌دار آینهٔ دل، روی جان بین اندرو
روی ننماید به‌کس آینهٔ زنگار خورد
خوردن حل[3] و حرام از اختلاف قسمتست
هرکه دارد قسمتی از حضرت جبار[4] خورد
اندرین ویرانه گاو وخر، گیاه و نحل گل
وآدمی خرما تناول‌کرد و اشتر خار خورد
یارب این ساعت چو تایب[5] ازگنه مستغفرست
سیف فرغانی‌که این ادرار از ناچار خورد
خوردنش را چون گنه دانست اگرچه نعمتست
یک درم از وی به ده الحمد و استغفار خورد

***

طبیب جان بود آن دل،‌که او را درد دین باشد
بروجان مهربان گردد، چواو باتن به‌کین باشد
تن بی‌کار تو خاکست بی‌آب روان، ای جان
دل بیمار تومرده است، چون بی‌درد دین باشد
تن زنده‌دلان چون جان، وطن برآسمان سازد
ولکن مرده دل را جان، چوگور اندر زمین باشد
مشو غافل ز مرگ جان، چو نفست زندگی دارد
مباش از رستمی آمن[6]، چو خصم اندرکمین باشد
چو نفس گرگ طبعت را بخواهی، آدمی‌کردن
تنت در زیر پیراهن، سگی بی‌پوستین باشد

۱. نحل: زنبورعسل.
۲. کین: که این.
۳. حل: حلال.
۴. حضرت جبار: خداوند.
۵. تایب: توبه‌کننده.
۶. آمن: درامن و امان.

به‌شهوت‌گر نیالایی[1] چو مردان دامن جان را
سزد گردست قدرت را بد[2] نوآستین باشد
چو روز رفته گریکشب هوا را از پس‌اندازی[3]
دلت در کار جان خود، چو دیده نقش‌بین باشد
عمل با علم می‌باید، که گردد آدمی کامل
شکر باشهد می‌باید که خل[4] اسکنجبین[5] باشد
اگر حق‌الیقین[6] خواهی برو از چرك هستیها
به‌آبی غسل ده جان را، که از عین‌الیقین[7] باشد
برو از نفس خود برخیز، تا با دوست بنشینی
کسی کز باطلی برخاست، با حق همنشین باشد
رفیقی کوترا از حق، بخود مشغول می‌دارد
چو شیطان آن رفیق تو، ترا بئس‌القرین[8] باشد
جزآن محبوب جان‌پرور، چوکس را سرفروناری
فرود از پایهٔ خوددان اگر خلد برین[9] باشد

۱. نیالایی: آلوده نکنی.
۲. در متن چاپی به‌همین صورت آمده و خواندن آن مشخص نشده است.
۳. هوا و هوس را رها کنی و کنار بگذاری.
۴. خل: سرکه.
۵. اسکنجبین: سکنجبین، سکنگبین. (Sek-anga(o)bin)= سک (= سرکه) + انگبین = سرکنگبین؛ شربتی که از سرکه و انگبین با شکر و قند سازند (معین).
۶. حق‌الیقین: یقین‌داشتن به‌ماهیت چیزی که به‌جمیع حواس دریافته شده و هیچ شک و تردید در آن نباشد. و در اصطلاح عرفا و متصوفه عبارت از شهود حق است در مقام عین جمع. در نزد عارفان یقین سه درجه دارد: عین‌الیقین، حق‌الیقین، علم‌الیقین.
۷. عین‌الیقین: یقین به‌کیفیت و ماهیت چیزی با دیدن آن به‌چشم... و در اصطلاح اهل تصوف مرحلهٔ دوم یقین است که سالک به‌سبب صفای باطن به‌کشف بسیاری از اسرار جهان نایل می‌شود.
۸. بئس‌القرین: بدترین دوست.
۹. خلدبرین: بهشت.

به‌خرقه، مرد بی‌معنی نگردد از جوانمردان
نه همچون اسب گردد خر، گرش برپشت، زین باشد
اگر تو راه حق رفتی به‌سنتهای پیغمبر
احادیث تو چون قرآن، هدی للمتقین[1] باشد
ازینسان، سیف فرغانی سخن گو، تا که اشعارت
بسان ذکر معشوقان، انیس‌العاشقین باشد

* * *

چو برق توبه بغرید شور در تو فتاد
چو برق خنده بزد چشم ابر گریان شد
چو نفس در تو تصرف کند، بمیرد دل
ولی چو میل بطاعت کند، دلت جان شد
چو دل بمرد زتن، فعل نیک چشم مدار
جهان خراب بباشد، چو کعبه ویران شد
چو اهل کفر برون آمد از مسلمانی
کسی که در پی این نفس نامسلمان شد
به‌اهل فقر تعلق کن و از ایشان باش
بحق رسید چو ایشان، چو مرد از ایشان شد
برای طاعت رزاق هست دلشان جمع
وگرچه دانهٔ ارزاقشان[2] پریشان شد
دلت که اوست خضر در جهان هستی تو
از آن بمرد که آب حیوة تو نان شد
تو روح پرور، تانان به‌نرخ آب شود
توتن‌پرست شدی، خوردنی گران زآن شد
زحرص و شهوت تست این گدایی اندرنان
اگر تو قوت خوری نان چو آب ارزان شد
چو نقد وقت ترا شاه فقر سکه بزد
به نرد همت توسیم و سنگ، یکسان شد

۱. هدی للمتقین: اشاره است به‌آیهٔ دوم از سورهٔ بقره (ذلک‌الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین = این کتاب بی‌هیچ شک، که شک در آن نیست، راهنمای پرهیزگاران است).
۲. ارزاق: جمع رزق، روزی.

بیرون رود خر شهوت زآخر نفست
چو گاو هستی تو، گوسپند قربان[1] شد
ترابسی شب قدرست زیر دامن تو
چو خواب فکرت و بالین ترا گریبان شد
دل تو مطلع[2] خورشید معرفت گردد
چو گردجان تو، گردون تو به گردان شد
کنون سزدکه زچشم تو خون چکد چو کباب
چو در تنور نداشت دل تو بریان شد
برو به مردم محنت‌زده نفس در دم
که دردمند بلا را دم تو درمان شد
زعشق بدرقه کن، تا به کوی دوست رسی
اگر دلیل نباشد به کعبه نتوان شد
خطاب حقست این با تو سیف فرغانی
که گر تو توبه کنی کافری مسلمان شد

* * *

زنده نبود آن دلی، کز عشق جانان بازماند
مرده دان چون دل، زعشق و جسم از جان بازماند
جای نفس و طبع شد، کز عشق خالی گشت دل
ملک دیوان شد ولایت، کز سلیمان بازماند
جان چو کار عشق نکند بار تن خواهد کشید
گاو آخر شد چو رخش از پوردستان[3] بازماند
این عجب نبود که اندر دست خصمان اوفتد
ملک سلطانی که از پیکار خصمان باز ماند
عاشقان را نفرتست از لقمهٔ دنیاطلب
خوان سلطان را نشاید چون ز سگ نان باز ماند
آن جوانمردان که از همت نه از سیری کنند
پشت بر نانی، کزین اشکم‌پرستان باز ماند
اسب دل چون در قفای گوی همت راندند
چرخ چوگانی از ایشان، چند میدان باز ماند

۱. قربان: قربانی.
۲. مطلع: محل طلوع، برآمدنگاه.
۳. پوردستان: رستم.

آن زمان کز خویشتن رفتند و در سیر آمدند
جبرئیل تیزپر در راه، از ایشان باز ماند
عشق باقی کی گذارد باتو از تو، ذره‌ای
گر توی تو برفت و پاره‌ای زآن باز ماند
آن نمی‌بینی، که از گرمای تابستان گداخت
همچو یخ در آب، برفی کز زمستان باز ماند
ای پسر برخیز و با این قوم بنشین زینهار
کین جهان پردشمنست، از دوست نتوان باز ماند
گر ز دنیا بازمانی، ملک عقبی[1] آن تست
شد عزیز مصر یوسف، چون زکنعان باز ماند
من نپندارم که تأثیری کند در حال تو
خرقه‌ای باتو، گر از آثار مردان باز ماند
دیگران ثعبان[2] سحرآشام نتوانند کرد
آن عصایی راکه از موسی عمران باز ماند
سیف‌فرغانی، ز مردم منقطع شو[3]، بهردوست
قدر یوسف آنکه افزون شد، که ز اخوان باز ماند

* * *

خسروا، خلق در ضمان[4] تواند — طالب سایهٔ امان تواند
غافل ازکار خلق، نتوان بود — که بسی خلق در ضمان تواند
ظلمهایی رود براهل زمان — زین‌عوانان[5] که در زمان تواند
چون نوایب[6] هلاک خلق‌شدند — این جماعت که نایبان[7] تواند
هیچ کس را نماند آسایش — تا چنین ناکسان، کسان تواند

۱. مُلک عُقبی: آخرت.
۲. ثعبان: اژدها، مار بزرگ؛ ثعبان سحرآشام اشاره به‌عصای حضرت موسی(ع) است که مارهای پدید آمده توسط ساحران فرعون را بلعید.
۳. انزوا اختیارکن.
۴. ضمان: برعهده.
۵. عوان: (عَ) در فارسی به‌معنی پاسبان و مأمور اجرای حکم دیوان قضا و حسبت نیز گفته‌اند. مخفف اعوان به‌معنی یاران، خادمان.
۶. نوایب: جمع نایبه، بلا، مصیبت، سختی (معین).
۷. نایبان: جانشینان، کارگزاران.

مایه بستان ازین چنین مردم
کز پی سود خود، زیان تواند

بر کن آتش، چو پیهشان بگداز
زآنک فربه، بآب و نان تواند

با تو در ملک گشته‌اند شریک
راست گویی برادران توانند

دست ایشان ز ملک کوته کن
ورچو انگشت تو، از آن تواند

رومیان همچو گوسپند از گرگ
همه در زحمت، از سگان تواند

همچو سگ قصدنان ما دارند
گربگانی[1] که گرد خوان تواند

یا چو سگ، پای آدمی گیرند
همچو سگ سر برآستان تواند

کام خود می‌کنند شیرین لیک
عاقبت تلخی دهان توانند

مردم از سیم‌وزر چو صفرتهی
از رقوم[2] قلم‌زنان تواند

به‌زبانشان نظر مکن، زنهار
که به‌دل دشمنان جان تواند

دعوی دوستی کنند ولیک
دوستان تو دشمنان توانند

تو به‌رفعت سپاه تو باثر
آسمانی و اختران توانند

در زمین مشتری اثر باید
اخترانی کاز آسمان توانند

نیکوی کن، که نیکوان به‌دعا
از حوادث، نگاهبان توانند

در زوایای مملکت پیران
داعی[3] دولت جوان توانند

ناصحان، همچو سیف‌فرغانی
سوی فردوس، رهبران توانند

آنک منبرنشین موعظتند
بسوی خلد نردبان توانند

تاکه برنطع مملکت ای‌شاه
دوسه استیزه‌رو[4] رخان توانند

اسب دولت بسر درآید زود
کین[5] سواران، پیادگان توانند

***

پیوستگان عشق تو از خود بریده‌اند
الفت گرفته با تو و از خود رمیده‌اند

پیغمبران نیند، ولکن چو جبرئیل
بی‌واسطه کلام تو، از تو شنیده‌اند

۱. گربگان: گربه‌ها (در اینجا «هاء» را غیرملفوظ گرفته و در جمع به «ان» تبدیل به‌گاف کرده است).

۲. رقوم: جمع رقم.

۳. داعی: طلب‌کننده، خواهنده.

۴. استیزه‌رو: ناسازگار، جنگجو.

۵. کین: کاین، که این.

چون چشم روشنند و ازینروی دیده‌وار
بسیار چیز دیده و خود را ندیده‌اند

چون سایه برزمین و از آن سوی آسمان
مانند آفتاب علم برکشیده‌اند

دامن به‌خار عشق درآویختستشان
در وجد[1] از آن چو غنچه گریبان دریده‌اند

از زادگان مادر فطرت، چو بنگری
این قوم بالغ و دگران نارسیده‌اند

وز مثنوی روزوشب و نظم کاینات
ارکان، یکی رباعی و ایشان قصیده‌اند[2]

سری که کس نگفت، از ایشان شنیده‌ایم
کانجا که کس نمی‌رسد، ایشان رسیده‌اند

آن عاشقان صادق، کانفاس گرم خویش
چون صبح هرسحر، بجهان دردمیده‌اند

محتاج نه، به‌خلق و خلایق فقیرشان
نی‌آفریدگار و، نه نیز، آفریده‌اند

اندر جریده‌ای که ز خاصان برند نام
این پابرهنگان گدا، سرجریده‌اند

حلاج[3]وار، مست کنند کاینات را
یک جرعه ز آن شراب، که ایشان چشیده‌اند

باکس کدورتی نه، ازیرا به‌جان‌ودل
روشن چو چشم و پاکتر از آب دیده‌اند

دنیا، اگرچه دشمن ایشان بود ولیک
در وی گمان مبر، که بجزدوست دیده‌اند

۱. وجد: vajd خوشی بسیار، ذوق؛ در اصطلاح تصوف «واردیست که از حق‌تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود بگرداند به‌احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» (معین).

۲. بیت دارای صنعت مراعات نظیر است و قالبهای شعری (مثنوی، رباعی،قصیده) را با هم آورده است.

۳. اشاره به‌داستان حسین‌بن منصور حلاج دارد که داستان زندگانی و کرامات و سخنان وی در تذکرةالاولیاء شیخ فریدالدین محمد عطار آمده است.

اندر غزل بحسن کنم ذکرشان، از آنک
هریک چو شاه‌بیت[1]، بنیکی فریده[2] اند
با خلق در نماز، تواضع برای حق
پیوسته در رکوع، چو ابرو خمیده‌اند
در شوق آن گروه، که از اطلس و نسیج[3]
برخود چو کرم پیله، بریشم تنیده‌اند
با غیر دوست، بیع و شری[4] کرده منقطع
خود را بدو فروخته و او را خریده‌اند
زان خانهٔ مجاهده‌شان، پر ز شهد شد
کز گلشن مشاهده گلها چریده‌اند
مرغان اوج قرب که اندر هوای او
بی‌بال همچو باد، به‌هرجا پریده‌اند
سرپای کرده درطلب خاک کوی دوست
بی‌پای، همچو آب، به‌هرسو دویده‌اند
در سیر و گردشند به‌جان، همچو آسمان
گرچه به‌چشم، همچو زمین آرمیده‌اند
در راحتند خلق از ایشان، مدام، سیف
«اینان مگر ز رحمت محض[5] آفریده‌اند»

* * *

هرکه همچون من و تو از عدم آمد به‌وجود
همه دانند که از بهر سجود آمد و جود
تا بسی محنت خدمت، نکشد همچو ایاز[6]
مرد همکاسهٔ نعمت نشود با محمود

۱. شاه‌بیت: بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد (غیاث).
۲. فریده: یکدانهٔ گوهر نفیس، جمع آن فراید (فرائد) در فارسی مغرور و متکبر هم معنی می‌دهد (معین).
۳. نسیج: nasij بافته، منسوج؛ پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده.
۴. بیع و شری: خرید و فروش؛ هر دو از لغات اضداد است یعنی هم بیع به‌معنی خرید و فروش است و هم شری (غیاث ذیل بیع و شراء).
۵. محض: خالص، ویژه.
۶. آیاز: غلام سلطان محمود غزنوی.

هرکه مانند خضر آب حیوة دین یافت
بهر دنیا براو نیست سکندر محسود[1]
ای [که] برخلق، حقت دست[2] و ولایت داده‌است
خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود
آتش اندر بنهٔ[3] خویش زدی، ای ظالم
که به‌ظلم از دل درویش برآوردی دود
گرچه داری رخ چون آتش[4] و اندام چو آب
زیر این خاک از آن آتش‌وآب افتد زود
ورچه درکبر بنمرود رسیدی و گذشت
من همی گویمت از پشه بترس ای نمرود[5]
زبر و زیرمکن کار جهانی چون عاد[6]
که به‌یک صیحه[7] شوی زیر و زبر همچو ثمود[8]
تا گریبان تو، از دست اجل بستانند
ای که از بهرتو، آفاق گرفتند جنود
پیش از این بی‌دگران، با تو بسی بود جهان
پس ازین، با دگران بی‌تو بسی خواهدبود
گرچه عمر تو درازست، چو روزی چندست
هم بآخر رسد آن چیز که باشد معدود

۱. محسود: مورد حسد.
۲. دست: قدرت، توانایی.
۳. بنه: اصل، ریشه، بنیاد.
۴. آتش: رخساری قرمز بسان آتش (رخ به‌آتش تشبیه شده است)، و اندام به‌آب درسفیدی و روشنی.
۵. بیت تلمیح به‌داستان نمرود و غرور او و هلاک نمرود توسط پشه دارد.
۶. عاد: قومی که هود علیه‌السلام برسالت ایشان آمدند و ایشان از نسل عادبن سام‌بن نوح بودند، از باعث نافرمانی حق به طوفان باد هلاک شدند (غیاث).
۷. صیحه: بانگ، فریاد.
۸. ثمود: شخصی است از نسل نوح علیه‌السلام به‌چهار واسطه، و بنی ثمود که امت حضرت صالح پیغمبرست به‌ثمود مشهور و منسوب‌اند. ناقهٔ حضرت صالح را پی کردند، به‌شومی آن همه سوختند (غیاث).

ورچه خوش نایدت از دنیی فانی رفتن
نه توی باقی خالد[1]، نه جهان جای خلود[2]
نرم بالای زمین رو که به زیر خاک است
سروسیمین‌قد و رو و گل رنگین خدود[3]
این زر سرخ که روی تو ز عشقش زردست
هست همچون درم قلب[4] و مس سیم‌اندود
عمر اندر طلبش صرف [کنی]، آنت زیان؟
دگری بعد تو زآن سایه کند، اینت سود!
رو هواگیر چو آتش، که ز بهرنان سرد
تا درین خاک بود، آب خورد خون آلود
عاقبت بد به‌جزای عمل خود برسید
خار می‌کاشت، از آن گل نتوانست درود
نیک‌بختان را مقصود رضای حقست
بخت خود بد مکن و باز ممان از مقصود
گر درم داری با خلق کرم کن زیرا
«شرف نفس بجودست و کرامت بسجود»
سیف فرغانی در وعظ چوسعدی زینسان
سخنی گفت و بود دولت آن کس که شنود

***

ای شده ازپی‌جامه، زلباس دین عور
روبه‌حیله‌گری، ای سگ پوشیده‌سمور
عسلی[5]پوشی وگویی، که بفقرم‌ممتاز
شتران با تو شریک‌اندبه‌پشمینهٔ‌بور[6]
نشوی رهرو اگرمخرقه[7] راخوانی‌فقر
نشود رهبر اگر مشعله[8] بردارد کور

۱. خالد: پاینده، جاوید، جاویدان.
۲. خلود: همیشه بودن، جاودان‌بودن.
۳. خُدود: جمع خَدّ، به‌معنی رخسار، گونه.
۴. قلب: دیگرگون کردن چیزی را، تقلبی.
۵. عسلی: پارچهٔ زردرنگی که در قدیم یهودان برای امتیاز از مسلمانان بر شانهٔ لباس خود می‌دوختند و آن را زردپاره و پاره‌زرد و جهودانه هم گفته‌اند.
۶. بور: bur [په. bur] سرخ، قرمز رنگ.
۷. مخرقه: (مَ رَ ق) دروغ، سخن‌سازی، سخن ساختگی و نیرنگ.
۸. مشعله: قندیل، چراغدان، جمع آن مشاعل است.

ره بدین رفته نگردد که توغافل گویی
که به‌شیرین‌سخن‌ازخلق برآوردم‌شور
سامری گاو همی ساخت زرزتاخلقی[1]
به‌خری نام برآرند چو بهرام‌بگور
باوجود شکمی تنگتر ازچشم مگس
چند از بهرگلوسعی کنی همچون‌سور
طمع‌خام‌ببرازهمه کس، تاپس‌ازین
گردهٔ قسمت تو پخته برآید ز تنور
مال را خاک شمر رنج مبین‌ازمردم
نوش‌را ترک کن‌ونیش‌مخوراز زنبور

***

ای پادشاه عالم، ای عالم خبیر[2]
یک وصف تست قدرت و یک اسم تو قدیر
فضل تو برتواتر[3] و فیض تو بردوام
حکم تو بی‌منازع[4] و ملک تو بی‌وزیر
برچهرهٔ کواکب از صنع[5] تست نور
برگردن طبایع از حکم تست نیر[6]
چون آفتاب بردل هرذره روشن است
کز زیت[7] فیض تست چراغ قمر منیر[8]
از آفتاب قدرت تو، سایه پرتویست
کورست آنکه می‌نگرد، ذره را حقیر
از طشت آبگون فلک[9] برمثال برق
در روز ابر شعله زند، آتش اثیر[10]

۱. مصراع اشاره است به‌داستان سامری که در زمان حضرت موسی(ع) گوساله‌ای از طلا ساخت و گروهی را به‌پرستش آن واداشت و داستان آن در قرآن در سورهٔ بقره آمده است.
۲. خبیر: Xabir آگاه، مطلع.
۳. تواتر: پی‌درپی شدن، توالی.
۴. بی‌منازع: بدون ستیزنده.
۵. صنع: آفریدن، آفرینش، ساختن.
۶. نیر: نار، آتش، جمع آن نیران است (نفیسی).
۷. زیت: روغن.
۸. منیر: نورانی، نوردهنده.
۹. طشت آبگون فلک: کنایه از آسمان.
۱۰. اثیر: فلک نهم، کرهٔ آتش.

با امر نافذ[1] تو، چو سلطان آفتاب
نبود عجب، که ذره ز گردون کند سریر[2]
برخوان نان جود تو عالم بود طفیل
بهر تنور صنع تو آدم بود خمیر[3]
در پیش صولجان[4] قضای تو، همچوگوی
میدان بسر همی سپرد چرخ مستدیر[5]
علم ترا خبر که، زبهر چه منزویست
خلوت‌نشین فکر به بیغولهٔ[6] ضمیر
اجزای کاینات[7] همه ذاکر[8] تواند
این گویدت که مولی[9]، وآن گویدت نصیر[10]
دانستم از صفات، که ذاتت منزهست
از شرکت مشابه و از شبهت نظیر[11]
در دست من که قاصرم از شکر نعمتت
ذکر تو می‌کند به‌زبان قلم صریر[12]
هر چند غافلم ز تو، لکن ز ذکر تو
در وکر[13] سینه، مرغ دلم می‌زند صفیر[14]

۱. امر نافذ: فرمان مطاع، فرمان روان.
۲. سریر: تخت.
۳. تمام عالم ریزه‌خوار سفرهٔ جود و بخشش تو هستند و حضرت آدم در تنور آفرینش تو چون خمیر می‌باشد.
۴. صولجان: چوگان.
۵. چرخ مستدیر: چرخ دورزننده، کنایه از آسمان، فلک.
۶. بیغوله: گوشه‌ای دور از آبادی، ویرانه. بیغولهٔ ضمیر یعنی گوشهٔ ضمیر.
۷. کاینات: جمع کاینه؛ موجودات.
۸. ذاکر: اسم فاعل، ذکر گوینده.
۹. مولی: آقا، سرور.
۱۰. نصیر: یاری‌دهنده، یاور.
۱۱. وجود تو از شریک و مانندداشتن پاک است.
۱۲. صریر: آواز قلم به‌وقت نوشتن.
۱۳. وکر: Vakr آشیانهٔ مرغ، جمع آن اوکار است.
۱۴. صفیر: بانگ و فریاد مرغان و پرندگان.

اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد
از پرخویش طایر اندیشه[1] خورد تیر
منظومهٔ ثنای تو، تألیف می‌کنم
باشد که نافع آیدم، این نظم دل‌پذیر
تو هادی[2]ای، بفضلت تنبیه کن مرا
تا از هدایهٔ تو شوم جامع کبیر[3]
کس را سزای ذات تو، مدحی نداد دست
گر بنده، حق آن نگزارد، براو مگیر[4]
گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی
لااحصی[5] از چه گفتی پیغمبر بشیر[6]
در آرزوی فقر بسی بود جان من
عشق از رواق[7] غیب ندا کرد کای فقیر
رو ترک سر بگیر و ازین جیب سر برآر
رو ترک زر بگو و ازین سکه نام گیر
گر زندگی خوهی[8] چو شهیدان پس‌ازحیات
بربستر مجاهده[9] پیش از اجل، بمیر

۱. طایر اندیشه: اضافهٔ تشبیهی، اندیشه را به‌پرنده تشبیه کرده است.
۲. هادی: راهنما، هدایت‌کننده.
۳. هدایه و جامع کبیر. علاوه‌بر معنی ظاهری احتمالاً نام دو کتاب است؟
۴. اگر بنده حق ستایش ترا ادا نکند بر او خرده مگیر.
۵. لااحصی la_ohsi (جملهٔ فعلی) صیغهٔ متکلم وحده، شمار نکنم، نمی‌شمارم. اشاره است به‌حدیث نبوی: «لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی‌نفسك» (شمار نتوانم کرد صفات را بر تو، تو آنی که خود وصف کردی ذات خود را).
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند   به‌لااحصی از تک فرو مانده‌اند
(سعدی)
۶. بشیر: بشارت دهنده، مژده دهنده.
۷. رواق: پیشگاه خانه، پیشخانه. جمع آن اروقه و رواقات است.
۸. خوهی: خواهی.
۹. مجاهده: کارزار کردن با کافران در راه خدای.

ای جان بنفس سرده شو و از فنا، مترس
وی دل به‌صبر زنده شو و تا ابد[1] سمیر
روزی که حکمت از پی تحقیق وعده‌ها
تغییر کاینات بفرماید ای قدیر
گهوارهٔ زمین چو بجنبد به‌امر تو
گردد در آن زمان ز فزع[2]، شیرخواره پیر
با اهل رحمت، تو برانگیز بنده را
کان قوم خورده‌اند ز پستان فضل شیر
من جمع کرده هیزم افعال بد بسی
وآنکه گذر برآتش قهر تو ناگزیر[3]
از بهر صید ماهی، عفو تو در دعا
از دست دام دارم، و از چشم آبگیر
نومید نیستم ز در رحمتت که هست
کشت امید تشنه و ابر کرم مطیر[4]
تو عالمی، که حاصل ایام عمر من
جرمی است، رحمتم کن و، عذریست، درپذیر
فردا که هیچ حکم نباشد به‌دست کس
ای دستگیرجمله[5] مرا نیز دستگیر

***

ای پسر انده دنیا به‌دل شاد مگیر
بندهٔ او شو و غم در دل آزاد مگیر
برو از شام سوی مکه، ببین شهر ثمود
در بنا کردن خانه صفت عاد مگیر

۱. ابد: زمانی که آن را نهایت نباشد، همیشه، دایم؛ مقابل ازل.
۲. فزع: faza' ترس، هراس، بیم، ناله، فریاد، فغان.
۳. ناگزیر: ناچار.
۴. مطیر: matir بارنده، بارانی:
«بنانش ابر مطیر و سخاش مهر منیر
بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب».
(عثمان مختاری. چا. همایی، ۳۲)
۵. دستگیر جمله: دستگیرندهٔ همگان.

دادهٔ خویش چو می‌بازستاند[1] ایام
دست بگشای و بده وآنچه به‌تو داد مگیر

...

مال و جاه از پی آنست که خیری بکنی
چون به‌کعبه نخوهی شد شتر و زاد[2] مگیر
زاد ره ساز و به‌درویش بده فضلهٔ[3] مال
حق مسکین برسان وآنکه ز تو زاد مگیر
هرگز اولاد [تو] بعداز تو غم تونخورند
زر بشادی خورو در دل غم اولاد مگیر
مال شیرین و تو خسرو و فرهاد فقیر
سوی شیرین ره آمد و شد فرهاد مگیر[4]
من چو استادخرد می‌دهمت چندین پند
منع بی‌وجه[5] مکن، نکته براستاد مگیر
سیف‌فرغانی در شعر، اگرت گوید وعظ
وعظ او گوش کن و شعر ورا یاد مگیر

***

رسید پیک اجل کای بزرگوار بمیر
تو پایدار نه‌ای، ای سر کبار[6] بمیر
چو مسندت به‌دگر صدر[7] نامزد کردند
کنون ز بهر وی ای صدر روزگار بمیر
کنون که از پی فرزند کیسه پر کردی
برو به‌دست تهی، زر بدو سپار، بمیر

۱. می‌بازستاند: دوباره پس می‌گیرد، بازپس‌ستاند.
۲. زاد: توشه، آزوقه (معمولاً این کلمه را به‌صورت «آذوقه» نویسند) (معین).
۳. فضله: بازمانده، افزونی.
۴. بیت تلمیحی دارد به‌داستان خسرو و شیرین و فرهاد.
۵. منع بی‌وجه: جلوگیری بی‌جهت، ممانعت بدون دلیل.
۶. کبار: جمع کبیر؛ بزرگان.
۷. صدر: بزرگ، مهتر، وزیر. جمع آن صُدور است.

چو کدخدای[1] دگر شوی زن خوهدبودن[2]
تو ترک خانه بکن جا بدو گذار، بمیر
عقار[3] و مال ترا زین حدیث غافل کرد
به‌وارثان سپر آن مال و آن عقار، بمیر
چو هیچ عزت[4] فرمان حق نکردستی
عزیز من ز شدن چاره نیست، خوار بمیر
اگر نصیحت من در دلت گرفت قرار
مکن خلاف من و هم برین قرار بمیر
ز سال عمر تو امروز اگر شبی باقیست
مخسب و در طلب فضل کردگار بمیر
بسان شمع سلاطین که شب برافروزند
به‌لیل[5] زنده همی باش و در نهار[6] بمیر
اگر چنانک پس‌از مرگ زندگی خواهی
به‌نفس پیشتر از مرگ زینهار بمیر
شعار فقر، شهیدان عشق را کفن است
اگر تو زنده‌دلی رو درین شعار بمیر
چنان مکن که اجل گوید ای بریشم‌پوش
من آمدم تو درین پیله، کرم‌وار بمیر
به‌اختیار نمیرند مردم بی‌عشق
تو زنده کردهٔ عشقی، به‌اختیار بمیر
به‌اهل فقر نظر کن، که در شمار نیند
اگر چنانک توانی در آن شمار بمیر
مبر ز صحبت[7] اصحاب کهف و چون‌قطمیر[8]
به‌نزد زنده‌دلان در درون غار بمیر

۱. کدخدا: داماد.
۲. خوهد بودن: خواهد بودن.
۳. عقار: aγar متاع سرای، اثاث خانه، آب و زمین.
۴. عزت: سرافرازی، ارجمندی، عزیزی.
۵. لیل: شب.
۶. نهار: روز.
۷. صحبت: همنشینی.
۸. قطمیر: نام سگ اصحاب کهف.

ز ناز بالش دولت سری برآر و بدان
که نیست مسند تخت تو پایدار، بمیر
اگرچه پادشهی گویدت امیر اجل
تو همچو مردم خرد ای بزرگوار بمیر
به‌حکم خاتم دولت اگرچه از لقبت
زر و درم چو نگین است، نامدار بمیر
گر از هزار فزون عمر باشدت گویند
کنون که سال تو افزون شد از هزار بمیر
اگر [چه] چرخ‌سواری چو ماه، شاه قضا
پیاده‌ای بفرستد که ای سوار بمیر
گرت بتیغ برانند سیف فرغانی
مرو ازین در و برآستان یار بمیر
نه‌نیک زیستی اندر جوانی ای بدفعل
ز کرده‌های بدخویش شرمسار بمیر
در آن زمان که کنند از حیوة نومیدت
به‌فضل و رحمت ایزد اومیدوار بمیر

* * *

نصیحت می‌کنم بشنو، برآن باش
به‌دل گر مستمع بودی، بجان باش
چو ملک فقر می‌خواهی ز همت
برو برتخت دل سلطان‌نشان[1] باش
به‌تن گرهمچو انسان برزمینی
به‌دل همچون ملک، برآسمان باش
درین مرکز که هستی همچو پرگار
بسر بیرون بپای اندر میان باش
بهمت کش بلندی وصف ذاتست
سوی بام معالی[2]، نردبان باش
به‌رغبت خدمت زنده‌دلی کن
ز مردن بعداز آن ایمن، چوجان باش

۱. سلطان نشان: ترکیب وصفی، دارای علامت و نشان شاهی.
۲. مَعالی: جمع مَعْلاة، بلندیها.

چو رفتی در رکاب او پیاده
برو با اسب دولت هم عنان باش
در دولت شود بر تو گشاده
گرت گوید چو سگ بر آستان باش
میان مردم ار خواهی بزرگی
رها کن خرده گیری[1]، خرده‌دان[2] باش
بدکردن به‌جای دشمن ای‌دوست
اگرچه می‌توانی ناتوان باش
به‌زرپاشیدن اندر پای یاران
چو دی، گرچند بی‌برگی خزان باش
اگرچه نیستی زرگر چو خورشید
چوابر اندرسخا، گوهرفشان باش
ز معنی چون صدف شو، سینه پردر
ولکن همچو ماهی بی‌زبان باش
گر از دیو آمنی[3] خواهی، پریوار[4]
برو از دیدهٔ مردم نهان باش
چو سرمه، تا به‌هرچشمی درآیی
برو روشن، چو میل سرمه‌دان باش
گر از منعم نیابی خشک نانی
به‌آب شکر او، رطب‌اللسان[5] باش
چو نعمت یافتی، بهر دوامش
به‌اخلاص اندر آن، الحمدخوان باش
ولیک از طبع‌دون[6] مشنو که گوید
چو سگ برهردری از بهرنان باش
چو گشتی قابل منت به‌معنی
به‌صورت مظهر نعمت چو خوان باش

۱. خرده‌گیری: عیبجویی، ایرادگیری.
۲. خرده‌دان: نکته‌دان.
۳. آمنی: ایمن‌بودن.
۴. پریوار: مانند پری و فرشته (وار پسوند شباهت).
۵. رطب‌اللسان: تر زبان، خوش‌بیان، شیرین‌زبان.
۶. طبع دون: سرشت و نهان پست.

چو نفست آتش شهوت کند تیز
برو از آب صبر آتش‌نشان باش
گرت شادی بود، از غم براندیش
گرت انده رسد رحب‌الجنان[1] باش
چو آب اینجابدادن، بذل کن سیم
چو زر آنجا از آتش، بی‌زیان باش
نصیب هرکسی از خود جدا کن
گدا را نان و سگ را استخوان باش
به‌لطف ای سیف فرغانی، ز مردم
چو چشم مست خوبان دلستان باش
به‌احسان مردم رنجوردل را
چو روی نیکویان راحت‌رسان باش
بجود ارچه، به‌آبت دسترس نیست
حیات خلق را علت چو نان باش
سبکسر[3] را که از دنیاست شادان
چو گربرتن، چو غم بردل، گران باش
از آب جوی، مستغنی چو بحری
بخاک خویش، مستظهر[4] چوکان باش
به‌ذکر ار آخر افتادی چوتاریخ
به‌نام نیک اول چون نشان باش

***

ای جان تو مسافر مهمان‌سرای خاک
رخت اندرو منه که نه‌ای توسزای خاک
آنجا چو نام تست سلیمان ملک خلد
اینجا چو مور، خانه مکن در سرای خاک
ای از برای بردن گنجینه‌های سور
چون سوش نقب[5] کرده درین توده‌های خاک

۱. رَحبُ‌الجَنان: فراخ‌سینه، گشاده‌دل.
۲. نصیب: بهره، قسمت.
۳. سبکسر: خوار، فرومایه، بی‌وقار (معین).
۴. مستظهر: پشتگرم.
۵. نقب: سوراخ.

زیر رحای چرخ[۱] که دورش[۲] به‌آب نیست
جز سردم آرد می‌نکند آسیای خاک

ای از برای گوی هوا، نفس خویش را
میدان فراخ کرده[۳]، درین تنگنای خاک

فرش سرایت، اطلس چرخ[۴] است چون سزد
اینا سریر قدر تو بر بوریای خاک

ای داده بهر دنیی دون عمر خود بباد
گوهر چو آب صرف مکن در بهای خاک

در جان تو چو آتش حرصست شعله‌ور
تن‌پروری به‌نان و به‌آب از برای خاک

در دور ما از آتش بیداد ظالمان
چون دود وسیل تیره شد آب و هوای خاک

بلقیس‌وار[۵] عدل سلیمان طلب مکن
کز ظلم هست سیل عرم[۶] در سبای خاک

آتش خورم بسان شترمرغ کآب و نان
سموم حادثات شد اندر وغای[۷] خاک

ای کوردل، تو دیده نداری از آن ترا
خوبست در نظر بد نیکونمای خاک

۱. رَحای چرخ: رَحا به‌معنی آسیا و رحای چرخ، کنایه از فلک و آسمان.
۲. دور: گردش.
۳. میدان فراخ کردن: کنایه از وسعت و فراخی‌دادن (در این تنگنای خاك (دنیا) برای برآوردن هوا و هوس خود گشایش و وسعت زیادی دراختیار گرفته‌ای).
۴. اطلس‌چرخ: چرخ اطلس، فلک اطلس (نام فلک نهم که از جهت ساده‌بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد) (دهخدا).
۵. بلقیس‌وار: وار پسوند شباهت است یعنی مانند بلقیس ملکهٔ سبا در زمان حضرت سلیمان.
۶. سیل عَرِم: سیل شدید و مهیبی که درحدود مائهٔ دوم پیش از میلاد در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مأرب را خراب کرد و باعث انقراض دولت سبا گردید.
۷. وغا: جنگ، کارزار.

داروی درد خود مطلب ازکسی که نیست
یک تن درست در همه دارالدوای خاک

زین بادخانه[۱] آب دمام مخور از آنک
از خون لبالبست درین دوراناى[۲] خاک

در شیب حسرتند زبالای قصر خود
این سروران پست شده زیر پای خاک

بس خوب راکه از پی معنی زشت او
صورت بدل[۳] کنند به‌زیر غطای[۴] خاک

ای سرده‌دل، ز آتش حرصی که درتوهست
در موضعی که گور تو سازند وای خاک

گر عقل هست درسر تو پای بازگیر
زین چاه سرگرفتهٔ نادلگشای خاک

بیگانه شد ز شادی و با اندهست خویش
ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک

از خرمن زمانه، بکاهی نمی‌رسی
باخر به‌جز گیاه نباشد عطای خاک

دایم تو از محبت دنیا و حرص مال
نعمت شمرده محنت دارالبلای خاک

بستان عدن[۵] پرگل و ریحان برای تست
تو چون بهیمهٔ[۶] عاشق آب و گیای خاک

ساکن مباش برسر نطع[۷] زمین چوکوه
کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک

جانت بسی شکنجهٔ غم خورد وکم نشد
انس دلت زخانهٔ وحشت‌فزای خاک

۱. بادخانه: بادگیر.
۲. انا: ظرف. جمع آینه، جمع‌الجمع اوانی.
۳. بدل: عوض.
۴. غِطا: پوشش، پرده، جمع آن اغطیه است.
۵. بِستان عدن: کنایه از باغ بهشت.
۶. بهیمه: چارپا، جمع آن بهایم است.
۷. نَطع: بساط، فرش. انطاع و نُطوع جمع آنست.

در صحن این خرابه غباری نصیب تست
ورچه چو باد سیرکنی در فضای خاک
خلقی درین میانه چو خاشاک سوختند
کآتش گرفت خاصه درین دور جای خاک
آتش چو شاخ وبرگ بسوزد درخت را
در تخم‌پروری نکند اقتضای خاک
خود شیر شادی‌ای نرساند به‌کام تو
این سالخورده سادر اندوه‌زای خاک
عبرت بسی نمود اگر جانت روشنست
آینهٔ مکدر عبرت‌نمای خاک[1]
گویی زمان رسید که از هیضه[2] قی کند
کز حد بشد ز خوردن خلق استلای[3] خاک
آتش مثال حلهٔ[4] سبز فلک بپوش
برکن ز دوش صدرهٔ[5] آب و قبای خاک
بی‌عشق مرد را علم همتست پست
بی‌باد ارتفاع نیابد لوای[6] خاک
ره‌کی برد به‌سینهٔ عاشق هوای غیر
خود چون رسد به‌دیدهٔ اختر فنای خاک
تا آدمی بود بود این خاک را درنگ
کامد حیوة آدمی آب بقای[7] خاک

۱. اگر جان و روان تو روشن باشد خاك آئینهٔ تیره‌ایست که عبرتهای زیادی را به‌تو نشان می‌دهد.
۲. هیضه: (ـhey) hayza اسهال شدید توأم با استفراغ دراثر سوءتغذیه و به صورت انفرادی در اشخاص عارض می‌شود، وبای پائیزی، ثقل سرد (معین).
۳. امتلا: پری و آکندگی.
۴. حُلّه: جامهٔ نو، برد یمانی، جمع‌آن حُلَل است. و حله سبز فلك، کنایه از آسمان است.
۵. صدره: (صُ. رَ) جامهٔ بی‌آستین که سینه را بپوشاند.
۶. لِوا: پرچم، عَلَم. الویه و الویات جمع آنست.
۷. آب بقا: آب حیات، آب زندگانی.

وآنکس که خاک از پی او بود، شد فنا
فرزانه را سخن نبود در فنای خاک
حرصم چو دید آب سرا گفت خاک خور
قومی که چون منید هلموا[1] صلای[2] خاک
گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاک
ای قادری که جمله عیال تواند خلق[3]
از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک
از نیکوی چو دلبر خورشیدرو شوند
در سایهٔ عنایت تو ذره‌های خاک
تو سیف را از آتش دوزخ نگاه‌دار
ای قدرتت برآب نهاده بنای خاک
از بندگانت نعمت خود وامگیر ازآنک
ناورد[4] محنتست درین تنگنای خاک

***

ایادلت شده ازکار جان، به‌تن مشغول
دمی نکرده غم جانت از بدن مشغول
دوای این دل بیمارکن، چرا شده‌ای
چو گر گرفته به‌تیمارکرد[5] تن مشغول
بگنده پیر جهان کهن فریفته‌ای
چو نوجوان که نخستین شود به‌زن مشغول

۱. هَلُمّوا: اشاره است به‌سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۵۰ «قل هلم شهدائکم... بگو (ای پیغمبر) گواهان خود را بر اینکه خدا این و آن را (که می‌گوئید) حرام کرده بیاورید...
۲. صَلا: کلمه‌ای است که درمقام دعوت و خواندن جمعی ازمردم تلفظ کنند.
۳. اشاره است به‌حدیث الخلق کلهم عیال‌الله فاحبهم الی‌الله انفعهم لعیاله (جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۱، بنقل از احادیث مثنوی مرحوم فروزانفر)
ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال لـلالـه
(مثنوی)
۴. ناورد: نبرد، جنگ.
۵. تیمارکرد: غمخواری کردن، پرستاری کردن، خدمت کردن.

زدار آخرتت کرد شغل دنیا منع
چو مرغ را طلب دانه از وطن مشغول
شتر دلی و چو خر، نفس، گاوطبعت کرد
از آن چراگه خرم بدین عطن[1] مشغول
به‌مدح دنیی دون، نفس زاغ همت[2] تو
چو عندلیب، به‌استایش چمن مشغول
لباس دینت کهن شد، برای جامهٔ نو
ز ساز مرگ همی داردت کفن مشغول
برای منصب و مالی ز علم و دین بیزار
ز بهر کسب معاشی به مکرو فن مشغول
به‌عشق‌بازی باقید زلف مهرویان
دل سیاه تو غازیست بررسن مشغول
ز ملک و ملک برآیی چو در ولایت تو
تو خفته نفسی و دشمن بتاختن مشغول
نه مرد آخرتی؟ چون به‌شغل دنیا کرد
ترا ز رفتن ره، نفس راهزن مشغول؟
بلی معاویهٔ جاهجوی[3] نگذارد
اگر بکار خلافت شود، حسن[4] مشغول
عقاب‌وار اگرچه گرفته‌ای بالا
ولی دلت سوی پستیست چون زغن[5] مشغول
دل چو شمع فروزنده را برآتش آز
فتیله‌وار چه داری بسوختن مشغول
چو مرغ اوج نگیری درین هوا چون تو
در آشیانه چو فرخی[6] به‌پرزدن مشغول

۱. عطن: (عَ طَ نْ) جای آب خوردن شتران، منزلگاه.
۲. زاغ همت: دارای همت چون زاغ، سیاه‌همت، کوتاه‌همت.
۳. جاهجوی: جویای مقام.
۴. حسن: اشاره به‌امام‌حسن(ع) دارد.
۵. زغن: Zaγan موش‌گیر، غلیواج.
۶. فَرْخ: جوجه، جمع آن فُروخ و اَفراخ است.

ز ذکر دوست اگر طالبی، درین صحرا
چو مرغ باش قدم سایر[1] و دهن مشغول
الاهی از پی شادی راحت دنیا
مرا مدار به‌غمهای دلشکن مشغول
ز ساز فقر مرا، غیر جامه چیزی نیست
نه آلتی که بکاری توان شدن مشغول
بخرقه‌ای که مرا هست، همچویعقوبم
به‌بوی طلعت یوسف، به‌پیرهن مشغول
بخویشتن ز تو مشغولم، آنچنانم کن
که بعدازین به‌تو باشم ز خویشتن مشغول
ترا به‌نزد تو، هردم شفیع[2] می‌آرم
بحق آنک مگردان مرا به‌من مشغول

***

زهی از نور روی تو، چراغ آسمان روشن
تو روشن کرده‌ای او را و او کرده جهان روشن
اگر نه مقتبس[3] بودی بروز از شمع رخسارت
نبودی در شب تیره چراغ آسمان روشن
چراغ خانهٔ دل شد ضیای[4] نور روی تو
وگرنه خانهٔ دل را نکردی نور جان روشن
جواز از موی و روی تو همی یابند روزوشب
که در آفاق می‌گردند این تاریک و آن روشن
اگر باآتش عشقت وزد بادی برو شاید
که خاک تیره‌دل گردد چو آب دیدگان روشن
چو با خورشید روی تو دلش گرمست عاشق را
نفس چون صبح روشن‌دل برآید از دهان روشن
اگر از آتش روی تو تابی برهوا آید
کند ابر بهاری را چو آب اندر خزان روشن

۱. سایر: سیرکننده، در حرکت.
۲. شفیع: شفاعت‌کننده، میانجی، واسطه.
۳. مُقْتَبَس: (اسم‌مفعول) نورگرفته، روشنی‌گرفته؛ مقتبس(اسم‌فاعل)روشنی‌گیرنده.
۴. ضیا: نور، روشنی.

وگـر از ابـر لطف تـو بـه‌مـن بـر، سایه‌ای افتد
چو خورشید، یقین گردد دل من بی‌گمان روشن
میان مجلس مستان اگر تو درکنار آیی
ببوسه می‌توان خوردن شرابی زآن لبان روشن
قدت در مجمع خوبان، چو سرو اندر چمن زیبا
رخت برصفحهٔ رویت چو گل در گلستان روشن
خطت همچون شب و در وی رخی چون ماه تابنده
براتت رایج است اکنون که بنمودی نشان روشن
دهان چون پسته و دروی سخن همچون شکر شیرین
رخت را رنگ گلنار و لبت چون ناردان روشن
کمان ابروت بردل خدنگی[1] زد کزو هردم
مرا تیرمژه گردد به‌خون همچون سنان روشن
من اشتردل[2] اگر یابم ترا در گردن آویزم
جرس واروکنم هردم ز درد دل فغان روشن
اگر خاک سرکویت دمی باسرمه آمیزد
بره بینی شود چون چشم، میل سرمه‌دان روشن
مرا بی‌ترک سر، وصلت میسر گردد ار باشد
ز شیرینی، دهن تلخ و، ز تاریکی، مکان روشن
فراقت آنچ[3] بامن کرد، پنهان در شب تیره
کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟
رخ همچون قمر بنما، ز زلف همچو شب ای جان
که تا گردد به‌نزد خلق عذر عاشقان روشن
چو در وصف جمال تو نویسم شعر خود، گردد
مرا همچون ید بیضا[4]، قلم اندر بنان[5] روشن

۱. خدنگ: تیر، تیری که از چوب خدنگ سازند.
۲. اُشتردل: ترسنده، جبان.
۳. آنچ: آنچه.
۴. ید بیضا: دست روشن و سفید، کنایه از دست حضرت موسی، که هر وقت در بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن ساطع می‌شد، مجازاً به‌معنی کرامت و خرق عادت.
۵. بنان: سر انگشت، انگشت.

مرا در شب نمی‌باید چراغ مه که می‌گردد
به‌یاد روز وصل تو شبم خورشید سان[1] روشن
ز بهر سوختن پیشت چه مردانه قدم باشد
ز جیب[2] شمع برکردن سری چون ریسمان روشن
ز نور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد
بسان تیره شب، کز برق گردد ناگهان روشن
ز حسنت، نور روکم گشت، سرخوبان عالم را
چو شد خورشید پیدا، مه نباشد آنچنان روشن
به‌هر مجلس که جمع آیند خوبان همچو استاره[3]
تو با آن روی پرنوری، چو ماه اندرمیان روشن
چو رویت رخ نمود آنجا به‌جز تو کس نبود آنجا
وگر صد شمع بود آنجا، توکردی خانه‌شان روشن
مرا اندوه خود دادی و شادی جز مرا، کردی
رهی[4] را قوت جان تعیین، گدا را وجه نان روشن
به‌مستی و بهشیاری، بدیدم نیست چون دردی
به‌پیش لعل میگونت می‌چون ارغوان روشن
زیاقوت لبت، گر عکس براجزای کان آید
دل تیره‌کند چون لعل جوهر دارکان روشن
چو خندد لعل تو در حال خلقی را کند شیدا
چو دم زد صبح، گیتی را کند اندر زمان روشن
دل اندر زلف تو پیداست همچون نور در ظلمت
که هرگز در شب تیره نمی‌ماند نهان روشن
میان مردم غافل همی تابند عشاق
چنان کندر[5] شب تیره بتابند اختران روشن
دلم کز ظلمت تن بد چو پشت آینه تیره
شد از انوار عشق تو چو روی نیکوان روشن

۱. خورشید سان: مانند خورشید (سان پسوند شباهت است).
۲. جَیْب: گریبان.
۳. استاره: ستاره.
۴. رهی: چاکر، غلام، بنده.
۵. کَندر: کاندر، که اندر.

چو اندر دل قدم زد عشق، انده خانهٔ دل را
بسان دست موسی شد ز پایش آستان روشن
شبی در مجمع خوبان نقاب از رو برافکندی
ز نورش شمع رخشان را چو آتش شد دخان[1] روشن
دلم از عشق پرنور است و شعر از وصف تونیکو
زلال از چشمه دان صافی، شراب از جام دان روشن
ز بهر آب‌رو پیشت رخی برخاک می‌سالم
که از بس سنگ ساییدن شود نعل خران روشن
من از دهشت، درین حضرت سخن پوشیده می‌گویم
در اشعارم نظر کن نیک و حالم بازدان روشن
بدین شعر ای صنم با من کجا گردد دلت صافی
به‌دم آیینه را هرگز کجا کردن توان روشن
مرا زین طبع شوریده، سخن نیکو همی آید
چراغم من، مرا باشد دهن تیره، زبان روشن
چو شمع اندر شب تیره، همی گریم، همی سوزم
مگر روزی شود چشمم، به‌یار مهربان روشن
ز بس کیدر[2] به‌نور دل، بسوزم عود[3] اندیشه
برآید هرنفس از من، دمی آتشفشان روشن
بدین رخسار گرد آلوده، رنگم آنچنان بینی
که گویی برسر خاکست، آب زعفران روشن
الا ای صوفی، صافی‌کز آن حضرت همی لافی
مرا از علم ره‌کافی بگو یک داستان روشن
درین بازار محتالان[4]، ترا عشق است سرمایه
برو، از نور او برکن[5]، چراغی در دکان روشن

۱. دُخان: دود.
۲. کَیْدَر: کایدر، که اینجا.
۳. عود: درختی است که در هند و بیرمانی می‌روید، چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبو است.
۴. محتالان: جمع محتال، حیله‌گر، فریبنده، مکر کننده.
۵. برکردن: بالا بردن، افراختن.

چو روی خود در آیینه ببینی پشت گردون را
گرت درکوزهٔ قالب شود آب روان روشن
به‌سیم‌وزر بود دایم، دل بی‌عشق را شادی
به‌اسپیداج[1] گلگونه[2] شود، روی زنان روشن
تو در سود و زیان خود غلط کردی نمی‌دانی
از این سرمایه نزد تو شود سودوزیان روشن
ازین دنیا، بدست دل برآور پای جان ازگل
که آیینه برون ناید ز تمکین خاکدان روشن
مجرد شو، اگر خواهی خلاص از تیرگی خود
کچون[3] شد گوشت دور از وی، بماند استخوان روشن
ز همت‌کرد معشوقست جای عاشقان عالی
از اختر در شب تیره است راه کهکشان[4] روشن
درین منزلگه دزدان مخسب آمن[5]، که کم باشد
بسان شمع بیداران، چراغ خفتگان روشن
شب ار چون شمع برخیزی و سوزی در میان خود را
بسان صبح، روشن دل نشینی برکران روشن
بجوشی تا چو زر گردد سراسر، خام تو پخته
بکوشی تا خبر گردد، ترا همچون عیان روشن
ازین تیره قفص برپر، که مرسیمرغ جانت را
نماند بال طاوسی، درین زاغ آشیان روشن
درین کانون تاریک، ار بمانی همچو خاکستر
برآیی بر فلک همچون، چراغ فرقدان روشن
کمال‌الدین اسمعیل را بوده است، پیش‌ازمن
یکی شعری ردیف آن، چو جان عاشقان روشن

۱. اسپیداج: اسپیداب، سپیداب، سفیداب؛ گرد سفیدی که زنان به‌صورت خود مالند (معین).
۲. گلگونه: مانند گل، به‌رنگ گل؛ و نیز به‌معنی سرخاب که زنان به‌گونه‌های خود می‌مالند.
۳. کچون: که چون.
۴. کهکشان: سفیدی باشد طولانی که شبها مشابهٔ راه در آسمان نماید (غیاث).
۵. آمن: در امن و امان و اطمینان.

چو در قندیل[1] طبع من، فزودی روغنی کردم
چراغ فکرت خود را، به‌چوب امتحان روشن
سوی آن بحر شعر ارکس، ازین جو قطره‌ای بردی
کجا آب سخن ماندی ورا در اصفهان روشن
چو ذکر دیگری کردی، نماند شعر را لذت
چو با خس کرد آمیزش نماند آب روان روشن

***

دلا از آستین عشق، دست‌کار بیرون کن
ز ملک خویش دشمن را، به‌عون[2] یار بیرون کن
حریم[3] دوستست این دل، اگر نه دشمن خویشی
بغیر از دوست چیزی را درو مگذار و بیرون کن
تو چون گنجی و حب مال، سارست ای پسر درتو
سخن بشنو برو از خود به‌افسون مار بیرون کن
اگر از دست حکم دوست، تیغ آید ترا برسر
سپر در رو مکش جوشن درین پیکار بیرون کن
تو درکعبه بتان داری ازین پندارها در دل
زکعبه بت برون افکن زدل پندار بیرون کن
چو در مسجد، سگان یابی مسلمان‌وار بیرون ران
چو درکعبه بتان بینی، برو زنهار بیرون کن
سرت را در فسار حکم خویش آورد نفس تو
گر از عقل افسری داری، سراز افسار بیرون کن
چو کار عشق خواهی کرد دست‌افزار[4] یکسو نه
چواندرکعبه خواهی رفت پای‌افزار بیرون کن
گرت در دل نیامد عشق، عاشق نیستی باری
برو با عاشقان او ز دل انکار بیرون کن
تو می‌گویی که هشیارم ولکن ازمی غفلت
هنوز اندر سرت مستیست ای هشیار بیرون کن

۱. قندیل: (قِ دَ) مصباح، چراغ آویز، جمع آن قنادیل است.
۲. عون: کمک، یاری.
۳. حریم: خانه و گرداگرد خانه.
۴. دست‌افزار: دست ابزار، افزاری که به‌دست بگیرند و با آن کار کنند.

گل و خارست پایت را درین ره هرچه پیش آید
هم ازگل پا برون آور هم از پا خار بیرون کن
تو اندر خویشتن دایم، چو بو در گل چه ماندستی
چو برگ از شاخ وچون میوه سر ازازهار[1] بیرون کن
بَرو گر عاشق از جانی، بروای سیف فرغانی
گرت در دل چرا و چونست، عاشق‌وار بیرون کن

***

ای ترا درکار دنیا بوده دست افزار دین
وی تو از دین گشته بیزار و ز تو بیزار دین
ای به‌دستار[2] و به‌جبه[3] گشته اندر دین امام
ترک دنیا کن که نبود جبه و دستار، دین
ای لقب گشته فلان‌الدین‌والدنیا ترا
ننگ دنیایی و از نام‌تو دارد عار دین
نفس مکارت کجا بازار زرقی[4] تیز کرد
کز پی دنیا درو نفروختی صدبار دین
قدر دنیا را تو می‌دانی که گردستت دهد
یک درم از وی بدست آری به‌صددینار دین
قیمت او هم تو بشناسی که گریابی، کنی
یک جو او را خریداری به‌ده خروار دین
خویشتن بازآر ازین دنیا خریدن زینهار
چون خریداران زر، مفروش در بازار دین
کز برای سود دنیا ای زیان تو ز تو
بهرمال ارزان فروشد سرد دنیادار دین
از پی مالی که اسالت مگر حاصل شود
در پی این سروران از دست دادی پار دین
مصر دنیا راکه در وی سیم‌وزر باشد عزیز
تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین

۱. اَزهار: جمع زَهر و زَهرة؛ شکوفه ها.
۲. دستار: پارچه‌ای که به‌دورسر پیچند، عمامه.
۳. جُبّه: جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه های دیگر پوشند.
۴. زرق: مکر، حیله، فریب.

دیو نفست گر مسخر شد مسلم باشدت
این که در دنیا نگه داری سلیمان‌وار دین
حق دین ضایع کنی هرروز بهر حظ نفس[۱]
آه از آن روزی که گوید حق من بگزار دین
کار تو چون جاهلان شد برگ[۲] دنیا ساختن
خود درخت علم تو روزی نیارد بار دین
بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه
وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار[۳] دین
آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
تا ترا حاصل شود بی‌بحث و بی‌تکرار دین
چشم جان از دیدن رخسار این رعنا ببند
تا گشاید بردلت گنجینهٔ اسرار دین
دست حکم طبع بیرون ناورد از دایره
نقطهٔ دل را که زد برگرد او پرگار دین
کار من گویی همه دینست و من بیدار دل
خواب غفلت کی گمارد بردل بیدار دین
نزدتوکز مال دنیا خانه رنگین کرده‌ای
پردهٔ بیرون در نقشیست بر دیوار دین
بیم درویشی[۴] اعمالست اندر آخرت
آن توانگر را که در دنیا نباشد یار دین
در دل دنیاپرست تو، قضا چون بنگریست
گفت ناپاکست یارب، اندرو مگذار دین
با چو توکم‌عقل از دین گفت نتوان زانک هست
اندکی دنیا برتو، بهتر از بسیار دین
دین چو مقداری[۵] ندارد، بهر دنیا نزد تو
آخرت نیکو بدست آری، بدین مقدار دین!

۱. حَظِّ نفس: بهره‌مندی و لَذت بردن نفس.
۲. برگ: توشه.
۳. مختار: صاحب اختیار.
۴. درویشی: ناداری، فقر، تهیدستی.
۵. مقدار: اندازه، وزن.

کاربرعکس است، اگر دین می‌خوهی، دنیاجوی
همچنین ای خواجه، گر دنیا خوهی بگذار دین
در چراگاه جهان، خوش‌خوش همی‌کن گاولیس[۱]
چون خر نفس ترا برسر نکرد افسار دین
اندرین دوری که نزد سروران اهل کفر
زین مسلمانان مرتد[۲] می‌کنند زنهار دین
سیف‌فرغانی، برو آثار دین داران بجان
درکتب می‌جو، قوی می‌کن بدان آثار، دین
خلق دردنیای باطل، راه حق گم کرده‌اند
چون نمی‌جویند در قرآن و در اخبار دین
مجلس علمی طلب کز پرده‌های نقل او
دم بدم اندر نوا[۳] آید چو موسیقار[۴] دین
گرچه گفتار نکو از دین برون نبود ولیک
نزد حق کردار نیکست ای نکو گفتار دین
ورچه شعر از علم دین بیرون بود، چون عارفان
تا توانی درج کن در ضمن این اشعار دین
ای خروس تاجور چون ماکیان برتخم خویش
خامش اندر گوشه‌ای بنشین، نگه می‌دار دین

***

بسوی حضرت رسول‌الله   می‌روم با دل شفاعت‌خواه
نخورم غم از آتش ار[۵] برسد   آب چشمم به‌خاک آن درگاه
هیچ خیری ندیدم اندر خود   شکر، کز شر خود شدم آگاه

۱. گاولیس: کنایه ازکسی که خامی و غروری کند (دهخدا).
۲. مرتد: برگشته از دین.
۳. نوا: آواز.
۴. موسیقار: موسیقی، سازی است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند و امروز به‌ساز دهنی مشهور است... (معین) و نوشته‌اند که موسیقار نام پرنده‌ایست که درمنقار او سوراخها بسیار باشد و از آن سوراخها آوازی گوناگون می‌آید. حکما علم موسیقی را ازآن استخراج کرده‌اند (غیاث).
۵. ار: مخفف اگر، حرف شرط.

گشت در معصیت سیاه و سپید — دل و مویم که بد سپید وسیاه[۱]
ره بسی رفته‌ام فزون از حد — خربسی رانده‌ام برون از راه
هیچ ذکری نگفته بی‌غفلت — هیچ طاعت نکرده بی‌اکراه[۲]
ساه خود کرده‌ام سیه به‌فساد — روز خود کرده‌ام تبه به‌گناه
خود چنین ساه، چون بود ازسال — خود چنین روز، کی بود از ماه
شب سیاه است وچشم‌من‌تاریک — ره درازست و روز من کوتاه
بیژن عقل[۳] با من اندر بند — یوسف روح[۴] با من اندر چاه
هم به‌دعوی گرانترم ازکوه — هم به‌معنی سبکترم ازکاه
گاه برنطع[۵] شهوتم چون پیل — گاه برنیل[۶] نخوتم چون شاه
گرگ طبعم، به‌حمله همچون‌شیر — سگ سرشتم، به‌حیله چون‌روباه
دین فروشم به‌خلق، و در قرآن — خوانم: الدین کله‌لله[۷]
نفس من طالبست دنیا را — چه عجب، التفات خربگیاه
ای مرقع[۸] شعار کرده، چه‌سود — خرقه ده تو چو نیست دل یکتاه[۹]
نه فقیری، نه صوفی، ارچه بود — کسوتت دلق و مسکنت خانقاه

۱. دل سفیدم دراثر گناه سیاه و موی سیاهم براثر معصیت سفید شده‌است.
۲. اکراه: ناخوش داشتن، ناپسند داشتن.
۳. بیژن عقل: همانطورکه بیژن در چاه افراسیاب زندانی بود عقل هم با من دربند و زندانست.
۴. یوسف روح: اضافه تشبیهی، روح همچون یوسف در چاه است.
۵. نَطع: سفرهٔ چرمین.
۶. بین پیل و نیل نوعی جناس بکار رفته است و اشاره به‌داستان فرعون هم دارد.
۷. گویا اشاره است به بخشی از آیهٔ ۹ ازسورهٔ الصف «هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین‌الحق لیظهره‌علی‌الدین کله ولوکره‌المشرکون.» اوست‌خدایی که رسولش را به هدایت خلق و دین حق فرستاد تا او را هرچندکافران مشرک خوش ندارند برهمه ادیان غالب گرداند، و نیز اشاره به‌آیهٔ ۱۹۳ سورهٔ بقره و بخشی‌ازآیهٔ ۳۹ سورهٔ‌انفال «وقاتلوهم حتی‌لاتکون فتنه‌و یکون‌الدین کله‌لله» هم می‌باشد.
۸. مرقع: 'moraγγa جامهٔ پاره‌پارهٔ بهم دوخته.
۹. چون دل یکتا و مجرد نداری، خرقهٔ ده‌لاو جامهٔ ژنده و پاره پاره برای توسودی ندارد.

نشود پشکلش چونافهٔ مشک — ورشتر را تبت بود شبگاه[۱]
کس به‌افسر نگشت شاه جهان — کس به‌خرقه نشد ولی اله[۲]
نرسد خربه پایگاه مسیح — ورچه پالان کنندش از دیباه[۳]
نشود جامه باف اگر گویند — بمثل، عنکبوت را جولاه[۴]
لشکر عمر را سددکم شد — صفدر[۵] مرگ، عرضه‌کرد سپاه
ای بسا تاجدار تخت‌نشین — که به‌دست حوادث از ناگاه
خیمهٔ آسمان زرین میخ — برزمین‌شان زده است چون خرگاه
دست ایام می‌زند گردن — سر بی‌مغز را برای کلاه
از سرفعلهای بد برخیز — ای بنیکی فتاده در افواه
گرچه مردم ترا نکو گویند — بس بود کردهٔ تو برتو گواه
نرهد کس به‌حیله از دوزخ — ماهی از بحر نگذرد به‌شناه[۶]
سرخرویی خوهی، به‌روز شمار — رو، به‌شب، چون خروس خیزپگاه
ناله کن، گرچه شب رسید به‌صبح — توبه کن گرچه روز شد بیگاه
مرض صدگنه شفا یابد — از سر درد، اگرکنی یک آه
چون ز من بازگیری آب‌حیات — گر بخاکم نهند یارباه[۷]
مرزمین را بگوکه چون یوسف — او غریبست اکرمی مثواه[۸]
وآن چنان کن که عمر بنده شود — ختم بر لااله‌الاالله

* * *

ای که در حسن عمل زامسال بودی پار، به
سردم بی‌خیر را دست‌عمل بی‌کار، به
چند گویی من بهم درکار دنیا یا فلان
چون زدین بی‌بهره باشد، سگ زدنیادار به

۱. شتر اگر شب را در تبت— که به‌مشک خیزی معروف است— به‌سر آورد هیچگاه مدفوع او مانند نافهٔ مشک خوشبو نمی‌گردد.
۲. هیچکس با داشتن تاج شاه جهان نمی‌شود، همانطورکه داشتن خرقه دلیل براین نیست که انسان ولی خدا (دوستدار خدا) گردد.
۳. دیباه: نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین، دیبا.
۴. جولاه: بافنده.
۵. صفدر: شکنندهٔ صف، از هم درندهٔ صف.
۶. شناه: شنا.
۷. یارباه: ای پروردگار.
۸. اکرمی مثواه: گرامی بدار منزل و مکان او را.

دین ترا در دل، به‌از دنیا که در دستت بود
گل به‌دست باغبان از خار بردیوار به
نفس اگرچه مرده باشد، آمنی زوشرط نیست
دزد اگر چه خفته باشد، پاسبان بیدار به
نفس سرکش، بهردین مالیده بهتر زیربار
بهر سلطان، مرد لشکر کشته در پیکار، به
نفست از بهر تنعم[1]، می‌خوهد[2] مال حرام
سگ چومردارست، تاشد قوت او مردار به
زر خالص نزد تو از دین خالص، بهترست
گلخنی[3] را خار بی‌گل، از گل بی‌خار به
برسر نیکان چو بد را از تو باشد دست حکم
تو از او بسیار بدتر، او زتو بسیار به
آن جهانجویی، که نزد حق بدین نبود عزیز
در جهان چون اهل باطل، بهر دنیاخوار به
دین به‌نزد مؤمن از دینار و دیبا بهترست
کافری، گر نزد تو از دین بود دینار به
نزد چون توبی خبر، از فقر، به باشد غنا
نزد طفل بی‌خرد، از مهره باشد مار به
عقل نیک اندیش در تو، بهتر از طبع لئیم
غله خاصه در غلا[4]، از موش در انبار به
جهل رهزن را مگو، از علم رهبر، نیک‌تر
ظلمت شب را مدان، از روز پرانوار به
از سخن چون کار باید کرد، بهتر خامشی
وزکله چون راه باید رفت، پای افزار[5] به
عیب پنهان راچو می‌بینی و پنهان می‌کنی
آن دو چشم عیب بین پوشیده چون اسرار، به

۱. تَنَعُّم: ناز، نعمت.
۲. می‌خوهد: می‌خواهد.
۳. گلخن، تون حمام.
۴. غلا: 'γala گرانی، تنگی، سختی.
۵. پای افزار: کفش.

هرکرا پندار نیکویی نباشد در درون
گرچه بد باشد برو، او را زخود پندار به
جرم مستغفر[1]، بسی از طاعت معجب[2]، بهست
گرچه اندرشرع، نبود ذنب[3] از استغفار به
تازچشم بد، امان یابد جمال نیکوان
آبله بررویِ خوب، از خال بررخسار به
در طریق اریار جویی، از غنی بهتر فقیر
وربه‌گرما سایه خواهی، بید از اسپیدار[4] به
هرکرا درویش نبود، خواجه نیکوتر بنفس
هرکرا بلبل نباشد، زاغ را گفتار به
او بجان از تو نکوتر، توبجامه زو، بهی
هست ای بی‌مغز، او را سر، ترا دستار به
عرصهٔ دنیا بدرویشان صاحب دل، خوشست
ای برتو، دو خیار[5]، از یک جهان اخیار[6] به
با وجود خار، کز وی خسته گردد آدمی
گل چو درگلشن نباشد، گلخن ازگلزار، به
سیف فرغانی، دلت بیمار حرصست و طمع
گرنه تیمارش کنی، کی گردد این بیمار، به

* * *

ای تن آرامی که خون جان بگردن می‌بری
راحت جان ترک کرده، زحمت تن می‌بری
تن پرستی ترک کن، چون عشق کردی اختیار
رویکار دوست داری، بار دشمن می‌بری

۱. مستغفِر: (اسم فاعل) استغفار کننده، آمرزش خواهنده.
۲. مُعْجِب: متکبر، خودخواه.
۳. ذَنْب: گناه.
۴. اسپیدار: سپیدار، سفیدار؛ درختی است راست و بلند که پوست و چوب آن سفید است و در اغلب نقاط ایران می‌روید.
۵. خیار: برگزیده، منتخب.
۶. اخیار: جمع خیر؛ نیکوکاران، برگزیدگان.

با یزید انبازی[1] اندر خون شاهی چون حسین
چون تو در حرب از برای شمر جوشن[2] می‌بری

رنج بردن در طریق عاشقی، بیهوده نیست
در نکویان بدگمانی، گرچنین ظن می‌بری

گر ز عشقت محنت آید، صبرکن کز وصل دوست
راحتی بینی، اگر رنجی درین فن می‌بری

هم عصایی، هم صفورایی[3] بدست آرد کلیم
وربچوپانی زمصرش سوی مدین[4] می‌بری

گرچو خسرو چند روز از دست دادی ملک پارس
همچو شیرین شکرستانی ز ارمن[5] می‌بری

نیستی شاکر، که خشنودی شیرین حاصلست
رنج اگر در سنگ، چون فرهاد که‌کن می‌بری

همچو رستم سهل گردد راه توران بردلت
چون سوی ایران سپهداری چو بیژن[6] می‌بری

به‌زیبداری بود جای دگر سگ را وگر
بردر اصحاب کهفش بهرخفتن می‌بری،

دوست چون گل جلوهٔ رخسار خود کرده است وتو
همچو بلبل، روزگار خود بگفتن می‌بری

---

۱. انباز: شریک.
۲. جوشن: زره.
۳. صفورا: (عبری) زوجهٔ موسی.
۴. مدین: (مَ دْیَ نْ) نام شهریست برکنار دریای مغرب (آنندراج، غیاث) شهری که حضرت موسی قبل از مبعوث شدن به‌پیامبری در آنجا به‌چراندن گوسفندهای حضرت شعیب پیغمبر مشغول بوده است.
۵. ارمن: ارمنستان (چون شیرین زوجهٔ خسروپرویز ارمنی بوده است).
۶. بیژن: پهلوان ایرانی پسرگیو که داستان دلاوریهای او در شاهنامه و بیژن‌نامه که ناظم آن عطاءبن یعقوب است در ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت آمده آمده است.

گر به‌قوالان[1] آن حضرت فرستی شعر خود
نزد آواز جلاجل[2]، بانگ هاون می‌بری

شعر خود نزدیک او، آگه نه‌ای ای زنده‌دل
کز چراغ سرده پیش شمع روغن می‌بری

سیف فرغانی ازین کشت اربچیدی خوشه‌ای
شکرکن چون دانه‌ای زاطراف خرمن می‌بری

* * *

ای زبدهٔ[3] جهان، زجهان، نازنین توی
واندرخور[4] ثنای جهان آفرین توی

در پای تو فشانم، اگر دست‌رس بود
ای ناز دیدهٔ جان‌که چو جان، نازنین توی

از پشت آسمانت ملک می‌کند خطاب
کای به زروی مه، مه روی زمین توی

تو برتری ز وصف و، نهادن نمی‌توان
حدی درو، که گفت توان، این چنین توی

بحریست نعت تو و درو خوض[5] مشکل است
زیرا که گوهر صدف ماوطین[6] توی

قدرت‌که پای جملهٔ اشیاء بدست اوست
گویی یدالله است وورا آستین توی

ای مسندت بلند شده، در مقام قرب[7]
بنگر بزیر دست، که بالانشین توی

---

۱. قوالان: جمع قوال γavval، مطرب، سرودگوی. درمجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به‌آواز می‌خواند، و صوفیان به‌آهنگ او به‌سماع برمی‌خاستند...(معین)
۲. جلاجل: Jalajel جمع جلجل (Joljol) زنگ، جرس، درای خُرد.
۳. زُبده: خلاصه، چکیده.
۴. اندرخور: سزاوار، شایسته.
۵. خوض: فرورفتن.
۶. ماوطین: آب و گل. (ماء : آب).
۷. قرب: γorb نزدیک شدن، مقابل بُعد.

عالم چو خاتم است در انگشت قبض وبسط[1]
اشیاء نفوس خاتم وزیشان نگین توی
هر رطب و یابسی[2]، که رقم دارد از وجود
در خویشتن طلب، که کتاب‌المبین[3] توی
شد رتبت تو بیشتر اندر حساب حس
همچون الف، اگرچه چویا واپسین توی
زآن لعل آبدار که همرنگ آتش است
ما تشنه‌ایم و چشمهٔ ماء معین[4] توی
برروی چرخ، دیده‌ای ای جان، هلال‌وبدر
درعشق و حسن، آن سنم ای جان و، این توی
ای زلف یار، باز رسن‌باز[5] جان ما
در تو زدست دست، که حبل‌المتین[6] توی
ما جمله، دل به‌مهر تو اسپرده‌ایم[7] از آنک
دلها خزانهٔ ملک است و امین توی
برما به‌نور لامع[8] اسلام، روشن است
کای عشق یار، غیر تو کفرست و دین توی
علم ارچه صادقست در اخبار خود چو صبح
لیک آفتاب مشرق حق‌الیقین[9] توی
یارم صریح گفت، اگر چند این زمان
چون عقل در بزرگی ما خرده‌بین توی

۱. قبض و بسط: گرفتگی و گشادگی خاطر. در اصطلاح تصوف، دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن... (معین)
۲. رَطْب و یابس: تروخشک، کنایه از سخنان صحیح و ناصحیح.
۳. کتاب‌المبین: لوح محفوظ، قرآن مجید (معین).
۴. ماءمَعین: آب گوارا.
۵. رسن‌باز: آنکه در بالای ریسمان کارهای شگفت‌آور کند؛ بندباز.
۶. حبل‌المتین: ریسمان محکم.
۷. اسپرده‌ایم: سپارده‌ایم.
۸. لامع: درخشان، روشن.
۹. حق‌الیقین: شهود حق است درمقام عین جمع.

تا تو توی، ترانکند عشق ما قبول
کوهست چون فرشته و عجل[1] سمین[2] توی
خرمهره‌وار، جوهر دل راکه هست فرد
برریسمان مبند، که دُرّ ثمین[3]، توی
اندوه عشق گفت که هرگز ترا نبود
نعم‌الرفیق[4] جز من و بئس‌القرین[5] توی
با مرد درد عشق، کسی را چه نسبت است
او رشح[6] کوثر است، و نم پارگین[7] توی
ای زآب چشم، شسته، بسی آستان دوست
مسکین زخاك درگه او، بوسه چین توی
وقتست، اگرشوی چوزلیخا، بوصل شاد
یعقوب وار، در غم یوسف، حزین توی
با شعر همچو شهد ، ازین پس، به‌باغ وصل
برگل نشین، که نحل[8] چنین انگبین توی

* * *

گر خوهی ای محتشم[9]، کز جمع درویشان شوی
ترك خودکن تا تو نیز از زمرهٔ ایشان شوی
رو به‌دست عشق ،زنجیر ادب برپای نه
وآنگه این در زن، که اندر حلقهٔ مردان شوی
گروصال دوست خواهی، دوست گردی عاقبت
هرچه اول همت باشد، باخر آن‌شوی
مردم بی‌عشق مارند و جهان ویرانه‌یی
دل بعشق آباد کن، تا گنج این ویران شوی

۱. عجل ejl بچهٔ گاو، گوساله.
۲. سمین: چاق، فربه.
۳. ثمین: گرانبها، قیمتی.
۴. نعم‌الرفیق: بهترین دوست.
۵. بئس‌القرین: بدترین یار.
۶. رشح: rash تراویدن آب، تراوش آب.
۷. پارگین: گنداب، سرداب، منجلاب.
۸. نحل: زنبورعسل.
۹. محتشم: صاحب بزرگی، صاحب حشمت.

عشق سلطانست و بی‌عدلش بود شهری خراب
ملک این سلطان شو، ارخواهی که آبادان‌شوی
عشق سلطانی و دنیا داشتن نان جستنست
ای گدای نان طلب، می‌کوش تا سلطان شوی
بهرتو جای دگر تخت شهی آراسته
تو برآنی تادرین ویرانه ده، دهقان شوی
چون چنین اندر شکم دارد ترانفس؛ چودیو
تانزایی نوبتی دیگر، کجا انسان شوی
تاچو شمع از آتش عشقش نریزی آب چشم
باد باشد حاصلت، باخاک اگر یکسان شوی
هستی خود را چو عود از بهر این مجلس‌بسوز
تاهمه دل نورگردی، تا همه‌تن جان‌شوی
خویشتن را حبس کن، در خانهٔ ترک مراد
گربتن رنجور باشی، ور بدل نالان شوی
عاقبت چون یوسف، اندر ملک مصر ومصرملک
عزتی یابی چوروزی چند در زندان شوی
گر زخار هجر گریی سیف فرغانی، چوابر
از نسیم وصل، روزی همچو گل، خندان شوی

***

قرآن چه بود؟ مخزن اسرار الهی
گنج حِکم و حکمت آن نامتناهی
در صورت الفاظ، معانیش کنوزست[1]
وین حرف طلسمیست، برآن گنج الهی
لفظش به‌قرآت[2] بخوانی و ندانی
معنی وی، ای حاصلت از حرف سیاهی
گلهای معانیش نبویند، چوهستند
آن مردم بی‌علم، ستوران گیاهی[3]

۱. کنوز: جمع کنز، گنجها.
۲. قرآت: قرائتها، خواندنها.
۳. ستوران گیاهی: چارپایان گیاهخوار.

بحریست درو، گوهر علم و در حکمت
غواص شوو در طلب از بحر، نه ماهی
زاِعراب و نُقَط هست پس وپیش حروفش
آراسته چون درگه سلطان بسپاهی
قرآنت رهاننده ز دوزخ، چو بهشتست
زیرا که بیابی تو درو، هرچه بخواهی
تا پردهٔ صورت نگشایی ننماید
اسرار و معانیش بتو[روی کماهی[1]]
آنها که یکی حرف بدانند زقرآن
برجمله کتب، مفتخرانند[و مباهی[2]]
بی‌معرفتی برلب دریای حروفند
چون تشنهٔ بی‌دلوو رسن[3] برسر چاهی
حق است که گویند همه کاتب[اورا]
کای بر سر کتاب[4] [ترا منصب شاهی]
هرسوکه برد نفس ندا، از چپ و از راست
گربست به قرآن نکنی روی [سیاهی[5]]
در محکمهٔ دین کتب منزله[6] یک‌یک
داده همه برمحضر صدق تو، گواهی
سرمست می موعظتت، بهرشکستن
بر سنگ ندامت بزنند، جام ملاهی[7]

۱. کماهی: چنانکه او (آن) است، همچنانکه بود. (برای مؤنث آید، ولی در فارسی مراعات این امر نکنند.)
۲. مباهی: اسم فاعل، افتخارکننده، مفتخر.
۳. رسن: ریسمان، طناب.
۴. کتاب: جمع کاتب، نویسنده.
۵. اگر به‌قرآن مربوط نکنی روسیاه هستی.
۶. فرود آمده (کتب منزله؛ منظور کتابهای آسمانی می‌باشد که از جانب خداوند فرود آمده است.)
۷. ملاهی: malahi، جمع ملهی، آلات لهو، اسباب بازی.

بـرلوح[۱]، که از خلق، نهان در شب غیـب است
آن جمله کتب همچو سنـایـی[۲]، تـوچو ماهی

۱. لوح: lawh (lowh) هرچه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جزآن که بر آن نویسند؛ جمع آن الواح است و کنایه از لوح محفوظ است، لوح محفوظ از نظر فلاسفه و عرفا، نفس کلیهٔ فلکیه است، زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیهٔ فلکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود... (معین)

۲. سناء: 'Sana روشنائی، فروغ.

قطعات

آتش است آب دیـدهٔ مظلـوم ／ چون روان گشت، خشک و ترسوزد
تو چو شمعی، ازو هراسان بـاش ／ کـاول آتش، زشمع، سرسوزد

***

چو حق، خواجه را آن سعادت بداد ／ که بـراسب دولت سواری کنـد
به‌جود آب روزی هـر بـینـوا ／ به‌بـاران ادرار[۱] جـاری کنـد
به‌آب سخا آن کنـد بـا فقیـر ／ که بـا خاك، ابـر بهاری کند
بـه‌ماه کرم[۲]، سایـل خـویش را ／ چو گل در چمن چهره‌نـاری کنـد
کسی راکه حق داد برخلق دست ／ نشاید کـه جز حق‌گـزاری کند
به‌عدل ار تـو یاری کنی خلـق را ／ به‌فضل ایـزدت نیـز یاری کند
زمظلوم شب خیز غافل مبـاش ／ که او در سحرگـاه زاری کنـد
بسا روز دولت چـو روشن چـراغ ／ که ظلم شب‌آسا[۳] تـاری کند
تو محتاج سرگشتـه را دست گیـر ／ که تا دولتت پـایداری کنـد

***

مال دنیا به‌آخـرت نـرود ／ گرنه صرفش کنی بـه احسانی
با تو اینجا نماند ار[۴] ازخـیر ／ نگمـاری بـرو، نگهبانی
درقیامت زنـد بـرآتشت آب ／ گر تو اینجا، بکس دهی نانی

۱. ادرار: وظیفه، مقرری، جیره.
۲. ماه کرم: آب کرم و بخشش.
۳. ظلم شب‌آسا: ستمی که مانند شب سیاه است. (آسا پسوند شباهت است.)
۴. ار: اگر.

رباعیات

در خانهٔ دل عشق تو مجمع دارد — واز دادن جان کار تو مقطع دارد
در شعر تخلص به‌تو کردم که‌وجود — نظمیست که از روی تو مطلع دارد

***

کردم همه عمر آنچ نمی‌باید کرد — از کردهٔ او حذر نمی‌شاید کرد
امروز چنین‌ام و ندانم فردا — تا با من بیچاره چه فرماید کرد

***

عشقت که به‌دل گرفته‌ام چون جانش — دردست و به‌صبر می کنم درمانش
وزغایت عزت که خیالت دارد — در خانهٔ چشم کرده‌ام پنهانش

***

ای من همه بدکرده و دیده‌زتونیک — بدگفته همه عمر و شنیده زتونیک
حد بدی و غایت نیکی اینست — کزمن به‌تو بد، به‌من رسیده زتو نیک

***

بر کردهٔ خویشتن چو بگمارم چشم — برهم زدن از ترس نمی‌یارم چشم
ای دیدهٔ شوخ[2] بین که‌من چندین سال — بدکردم و نیکی از تو می‌دارم چشم

***

دل را چو به‌عشق تو سپردم چکنم — دل دادم و اندوه تو بردم چکنم
من زنده به‌عشق توم‌ای دوست ولیک — از آرزوی روی تو سردم، چکنم

***

---

۱. رباعی دارای صنعت مراعات نظیر است و اجزاء شعر را در آن با هم آورده (مقطع، شعر، تخلص، نظم، مطلع).
۲. شوخ: گستاخ، بی‌شرم.

ای جوهر[1] دینت به‌زروسیم گرو — با نقد[2] نبهره[3] نزد صراف سرو
روسکه به‌دل کن که‌رآن دارالضرب[4] — این ناسره[5] دینار تو نرزد به‌دوجو

***

ای نور تو آمده، نقاب رخ تو — خورشید زکاتی ز نصاب[6] رخ تو
هردل که هوای توبروسایه فگند — در ذره ببیند آفتاب رخ تو

---

۱. جوهر: اصل، گوهر.
۲. نقد: سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد.
۳. نبهره: (نَ بَ رَ) ناسره، قلب، پول قلب —نقد نبهره: پول قلب.
۴. دارالضرب: ضرابخانه، جای سکه زدن پول.
۵. ناسره: غیرخالص، پول معیوب.
۶. نصاب: آن مقدار مال که زکات بر آن واجب می‌شود.

غزلیات

هرچه غیر دوست، اندردل همی‌آید ترا
جمله ناپاکست و تو پاکی، نمی‌شاید ترا

ورتو ذکر اوکنی، هرگه که ذکر اوکنی
غافلی ازوی، گر ازخود یاد می‌آید ترا

زهر با یادش زیان نکند، ولی بی‌یاد او
گرخوری تریاك، همچون زهر بگزاید ترا

گردلت جانان خوهد، میل دل از جان قطع کن
وردلت جان می‌خوهد، جانان نمی‌باید ترا

تا بهر صورت نظر داری، به‌معنی تیره‌ای
صیقلی چون آینه چندانك بزداید[1] ترا

ور ز خاك کوی او یك ذره در چشمت فتد
آفتابی بعد از آن، اندر نظر ناید ترا

چهرهٔ معنی چو نبود خوب، زشتی حاصلست
هر نفس کز جان تو صورت بیاراید ترا

تا توتن را خادمی، جان از تعب آسوده نیست
خدمت تن ترك کن، تا جان بیاساید ترا

ورگشایش می‌خوهی برخود، در راحت ببند
کین در ار برخود نبندی، هیچ نگشاید ترا

از برای نیش زنبورش مهیادار دست
گر زشیرینیش انگشتی بیالاید ترا

برسر این کوی می کن پای محکم، چون درخت
ورنه هربادی چوخس، زین کوی برباید ترا

۱. زدودن: پاك کردن، صیقل دادن.

تا زتو، دجال[1] نفست را، خراندر آخُرسَت
تونه‌ای عیسی، اگر مریم همی زاید ترا

شرع می‌گوید که طاعت کن، ولیکن نزددوست
طاعت آن باشد، که عشق دوست فرماید ترا

چون کنی در هرچه، می‌بینی نظر از بهر دوست
دوست اندر هرچ بینی، روی بنماید ترا

اندرین راهی که مشتاقان، قدم از جان کنند
سربجایش نه چوکفش، از پا بفرساید ترا

سیف فرغانی، کمال عشقت ارحاصل نشد
غیر نقصان، بعد ازین چیزی نیفزاید ترا

***

گرچه از بهرکسی، جان نتوان داد زدست
چیست جان، کز پی‌جانان نتوان داد زدست

ای گلستان وفا، خارجفا لازم نیست
از پی‌خار، گلستان نتوان داد زدست

همچو تو دوست، مرا دست بدشواری داد
چون بدست آمدی آسان، نتوان داد زدست

گرچه آن زلف، پریشانی دل راست سبب
آن سرزلف پریشان، نتوان‌داد زدست

دی یکی گفت، برو، ترك غم عشق بگو
بچنان وسوسه، ایمان، نتوان داد زدست

خاك کوی تو، به‌ملك دو جهان نفروشم
گوهر قیمتی ارزان، نتوان داد زدست

جای سوری که مرا دست دهد بردرتو
به‌همه ملك سلیمان، نتوان داد زدست

محنت راکه گدایانش، چو نعمت بخورند
بهمه دولت سلطان، نتوان داد زدست

سیف فرغانی اگر چند، توانگر باشی
بردرش جای گدایان، نتوان داد زدست

***

۱. دجال: dajjal بسیار دروغگو، فریب‌دهنده؛ دجال نفس: نفس اغواگر و فریب‌دهنده.

صحبت جانان براهل دل از جان خوشترست
عاشقان را خاك کویش زآب حیوان خوشترست
چون زعشق او رسد رنجی به‌دل، دردی بجان
عاشقان را رنج دل، از راحت جان خوشترست
شاهبازِ عشق، چون مرغ دلی را صید کرد
وقت او از حال بلبل، در گلستان خوشترست
دست اندرکار او، به از قدم برتخت ملك
پای در بند وی از سر درگریبان خوشترست
بنده را از دست جانان خارغم در پای دل
از گل صد برگ براطراف بستان خوشترست
دیدهٔ گریان عاشق دایم اندرچشم‌دوست
از تبسم‌کردن گلهای خندان خوشترست
آنچه اندر حق عاشق‌کرد معشوق اختیار
گر هلاك جان بود مشتاق را آن خوشترست
مور اگر در خانهٔ خود انس دارد با غمش
خانهٔ آن مور از ملك سلیمان خوشترست
وصل جانان را چودل برترك جان موقوف دید
جان‌بداد و گفت‌کزجان، وصل‌جانان خوشترست
تا به‌کیخسرو، در ایران دیده‌ها روشن شود
چشم رستم را ز سرمه خاك توران خوشترست
سیف فرغانی درین ناخوش‌سرا بادرد عشق
وقت این مشتی گدا از وقت سلطان خوشترست

***

روی از خلق بگردان، که بحق راه اینست
سر و معنی توکلت علی‌الله[1] اینست
چون بریدی طمع از خلق زخود دست بدار
زآنکه زاد ره حق آن و حق راه اینست
از سر خواست[2]، نگویم زسردل، برخیز
دل چو نبود نتوان گفت‌که دلخواه اینست

۱. توکلت... تکیه می‌کنم بر خدا.
۲. خواست: اراده.

جای آنست‌که برنفس‌کنی، حملهٔ شیر
که سگی صنعت[1] او، حیلهٔ روباه اینست
بارگیریست تن‌کاهل تو، جان ترا
می‌کند میل بدنیا، که چراگاه اینست
جان بپرور بغم عشق و تنت را بگذار
کندرین[2] ره، خرعیسی[3] ترا کاه اینست
تو مپندارکه تن آب روان را، دلوست
بلك سریوسف مه‌روی ترا چاه اینست
در ره عشق، گراز قیمت یار آگاهی
ترك جان‌کن، که نشان دل آگاه اینست
کار عشقست برو، دست درو زن، که عقول
اختراند و چو در می‌نگری، ماه اینست
ای‌که از وقت سؤالی‌کنی امروز ترا
در جواب تو یکی نکتهٔ کوتاه اینست
گر دمی حظ خود از خلق فراموش‌کنی
از پی یاد وی، الوقت مع‌الله[4] اینست
سیف فرغانی، افعال نکوکن پس ازین
زآنکه تو نیك نه‌ای وز تو در افواه اینست

***

دوست سلطان و دل، ولایت اوست — خرم آن دل‌که در حمایت اوست
هرکرا دل بعشق اوست گرو — از ازل تا ابد ولایت اوست
پس نماند ز سابقان[5] در راه — هرکرا پیش رو، هدایت اوست

۱. صنعت: هنر.
۲. کندرین: که‌اندرین.
۳. خر عیسی: (ترکیب اضافی) الاغی بودکه آن حضرت بر آن سوار می‌شد، الاغی بودکه حضرت عیسی بر آن انجیل بار می‌کرد (شرفنامه به‌نقل از دهخدا).
۴. الوقت... اشاره است به‌حدیث لی‌مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل (احادیث مثنوی، ص ۳۹) مرا با خدا زمانیست‌که نمی‌گنجد در آن فرشته مقرب و نه پیامبر فرستاده شده از جانب خدا.
۵. سابقان: جمع سابق، پیشرو، سبقت‌گیرنده.

عرش بر آستانش، سر بنهد — هرکرا تکیه بر عنایت اوست
در دو عالم، زکس ندارد خوف — هرکه در مأمن[1] رعایت اوست
چون ز غایات کون درگذرد — این قدم، در رهش بدایت[2] اوست
منتها اوست، طالب او را — مقبل[3] آن کس، که او نهایت اوست
با خود از بهر او جهاد کند — اسدالله که شیر، رایت اوست
گو مکن وقف، هیچ جا گرچه — مصحف[4] کون پر ز آیت اوست
خود عبارت نمی‌توان کردن — زآنچ آن انتها و غایت اوست
سیف‌فرغانی ار سخن شنود — اندکی زین نمط، کفایت اوست

***

دلبرا، عشق تو اندر دل و جان داشتنیست
عشق سریست که از خلق نهان داشتنیست
تا پس از مرگ و فنا، زندهٔ باقی باشم
دل به‌عشق تو چو تن، زنده بجان داشتنیست
تا مرا ظاهر و باطن ز تو غایب نبود
دل به‌تو حاضر و دیده، نگران داشتنیست
ای ولی نعمت جان چون در دندان دایم
گوهر شکر تو در درج[5] دهان داشتنیست
تا فشاند ز لب اندر قفص تنگ دهان
شکر ذکر تو، طوطی زبان داشتنیست
تا به‌ترك غم تو، پند کسی نیوشد[6]
سر ازین عقل سبک، گوش گران داشتنیست
تا ز هرچه نتوانم، نگهم دارد دوست
شیر همت ز پی دفع سگان، داشتنیست

۱. مأمن: جای امن، پناهگاه.
۲. بدایت: آغاز.
۳. مقبل: نیک‌بخت، خوشبخت.
۴. مصحف: کتاب، اوراقی که در یک‌جلد نهند.
۵. درج: dorj جعبه‌ای کوچک که درآن جواهر و زینت‌آلات و انواع عطرنهند؛ صندوقچه، طبله. کنایه از دهان.
۶. نیوشد: گوش نکند.

تا که همکاسهٔ سردم نشود، مروحه‌ای[1]
از پی رد مگس، بر سر خوان داشتنیست
تا ز خوان ملکوتی[2] شودت حوصله[3] پر
شکم وهم تهی از غم نان داشتنیست
سیف‌فرغانی ازین درد نمی‌کرد فغان
عشق گل گفت به‌بلبل که فغان داشتنیست

***

کسی کز دل سخن گوید، دمش چون جان اثر دارد
بپرس از وی که صاحب دل، ز علم جان خبر دارد
از آن معدن طلب کن زر، که باشد اندرو جوهر
گل و میوه ز شاخی جو، که برگ سبز و تر دارد
تو هر صورت‌نمایی را، مدان از اهل این معنی
که نی هر بحر مروارید، و نی هر نی شکردارد
درین بازار قلابان[4]، بهر جانب نظر می‌کن
ز صرافی حذر می‌کن، که روی‌اندود زر[5] دارد
چو آیینه، دلی داری و بر وی زنگ، تو برتو
بدست آورده (؟) آیینه، که از وی زنگ‌بر دارد
بوقت صید مرغ‌آبی، گر او را در هوا یابی
نه شاهینی کند سوری، که همچون تیر پر دارد
ز حال عاشقان او، عبارت کردنی نتوان
بلفظ و حرف درناید، معانی کین صور دارد

۱. مروحه (به کسر اول): بادبزن، جمع مراوح.
۲. ملکوتی: منسوب به‌ملکوت، آسمانی.
۳. حوصله: چینه‌دان مرغ.
۴. قلابان: جمع قلاب؛ γallab آنکه سکهٔ قلب زند، قلب‌زن:
«خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست».
حافظ
متقلب. (معین).
۵. روی‌اندود،زر: فلز روی که روکشی از زر دارد ـ روی‌اندوده زر، یعنی روی زراندود، طلای ناخالص و قلب.

بقدت همت عاشق، برآرد کوه را از جا
چو آهن تیز شد در سنگ؛ اثر دارد، اثر دارد
بلای عاشقی صعبست، یا بگریز یا خود را
چو هیزم بشکن ای سروان، که بوسلم تبر دارد
وگر زآن مخزن شاهی ترا دادند آگاهی
همی کن کتم[1] اسرارش، که کشف سر خطر دارد
ز جهال بنی‌آدم، نه سر روح را محرم
بسی تهمت کشد مریم، که چون عیسی پسر دارد
بر معشوق معیوبی، بر عشاق محجوبی
به‌جان این رمز را بشنو، دلت گوشی اگر دارد
گرت در خانه کاهی هست، گو یک جو بخود گیرد
ورت درکیسه کوهی هست، گو زر برکمر دارد
درین صف سیف‌فرغانیست، خون خود هدر کرده
که این شمشیر تیزو، او، نه جوشن نی سپر دارد

***

هر که در عشق نمیرد، ببقایی نرسد
مرد باقی نشود، تا بفنایی نرسد
تو بخود رفتی از آن کار بجایی نرسید
هر که از خود نرود، هیچ بجایی نرسد
در ره او نبود سنگ و اگر باشد نیز
جز گهر از سر هر سنگ، بپایی نرسد
عاشق از دلبر بی‌لطف نیابد کامی
بلبل از گلشن بی‌گل بنوایی[2] نرسد
سعی کردی و جزا جستی و گفتی هرگز
بی‌عمل مرد، به‌مزدی و جزایی نرسد
سعی بی‌عشق ترا فایده ندهد که کسی
بمقامات عنایت بغنایی نرسد
هر کرا هست مقام، از حرم عشق برون
گرچه درکعبه نشیند، بصفایی نرسد

۱. کتم: Katm پوشیدگی، اختفا.
۲. نوا: سامان.

تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
اینت بیمار که هرگز بشفایی نرسد
دلبرا چند خوهم دولت وصلت بدعا
خود مرا دست‌طلب، جز بدعایی نرسد
خوان نهاده است و گشاده‌در و بی‌خون جگر
لقمه‌ای از تو توانگر، بگدایی نرسد
ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب
شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد
سیف‌فرغانی دردی ز تو دارد در دل
می‌پسندی که بمیرد، بدوایی نرسد

***

قومی که جان، بحضرت جانان[1] همی برند
شورآب[2]، سوی چشمهٔ حیوان همی برند
بی‌سیم و زر گدا و بهمت توانگرانند
این مفلسان که تحفه بدو، جان همی برند
جان بر طبق نهاده به‌دست نیاز دل
پای ملخ به‌نزد سلیمان همی برند
آن دوست را به‌جان کسی احتیاج نیست
خرما به‌بصره، زیره به‌کرمان همی برند[3]
تمثال کارخانهٔ مانی نقش‌بند[4]
سوی نگارخانهٔ رضوان[5] همی برند
اندر قمارخانهٔ این قوم پاکباز
دلق[6] گدا و افسر سلطان همی برند

۱. حضرت جانان: پیشگاه معشوق و محبوب.
۲. شورآب: آب شور.
۳. خرما به‌بصره بردن و زیره به‌کرمان بردن، دو ضرب‌المثل است کنایه ازکار بیهوده کردن (آنندراج).
۴. نقش‌بند: نقاش.
۵. رضوان: جنت، بهشت.
۶. دلق: نوعی پشمینه که درویشان پوشند، جامهٔ مُرقّع صوفیان.

این راه را، که ترك سراست اولین قدم
از سر گرفته‌اند و بپایان همی برند
میدان وصل او، ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتیست که ایشان همی برند
بیچارگان چو هیچ ندارند نزد دوست
آنچه ز دوست یافته‌اند آن همی برند
گر گوهرست جان تو ای سیف، زینهار
آنجا مبر که گوهر از آن کان همی برند

***

دردمندان غم عشق دوا می‌خواهند
باامید آمده‌اند از تو ترا می‌خواهند
روز وصل تو که عید است و منش قربانم
هر سحر چون شب قدرش[1] به‌دعا می‌خواهند
اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که ملوك از در تو نان چو گدا می‌خواهند
بلك[2] تا بر سر کوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از در ما می‌خواهند
زآن جماعت که ز تو طالب حورند[3] و قصور[4]
درشگفتم که ز تو جز تو چرا می‌خواهند
زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزا می‌خواهند

۱. شب قدر یا لیلةالقدر (laylato'l .qadr) از شب‌های مبارك و مقدس و محترم سال اسلامی قمری، که محل آن در میان شبهای سال مردد ومحتملاً در دههٔ سوم ماه رمضان است، و ذکر آن درقرآن و احادیث آمده است... (مصاحب، ج ۲، ص ۲۵۵۲).
۲. بلکه.
۳. حور (hur) زن سیاه‌چشم، زن بهشتی. در عربی حور جمع «حوراء» است به‌معنی زنی سپیدپوست که سیاهی چشم و موی او بغایت باشد، ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» و «حوری» گویند وسپس حوری را به «حوریان» جمع بندند (معین).
۴. ج قصر. کاخها.

عمل صالح خود را شب و روز از حضرت[1]
چون متاعی که فروشند بها[2] می‌خواهند
عاشقان خاك سر کوی تو این همت بین
که ولایت زکجا تا بکجا می‌خواهند
عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفص[3]
با قفص انس ندارند هوا می‌خواهند
تو بدست کرم خویش جدا کن از من
طبع و نفسی که مرا از تو جدا می‌خواهند
عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
عاقلان نعمت و عشاق بلا می‌خواهند
سیف فرغانی هرکس که تو بینی چیزی
از خدا خواهد و این قوم خدا می‌خواهند
در عزیزان ره عشق به‌خواری منگر
بنگر این قوم کیانند[4] وکرا می‌خواهند

***

عشق هرجا رو نماید، کفرها دین می‌شود
ور تو روی از وی بتابی، مهرها کین می‌شود
از حریم وقت او بیرون بود اسلام وکفر
آن قلندروش[5]، که او را عشق تودین می‌شود
تخت دولت می‌نهد در هند دین احمدی
کرسی اقبال محمودی چو غزنین می‌شود

۱. مراد حضرت باریتعالی است.
۲. قیمت.
۳. معرب قفس.
۴. چه کسانی هستند.
۵. قلندروش: قلندر+وش، قلندر: درویش بی‌قید در پوشاك و خوراك وطاعات و عبادات
«بر در میکده رندان قلندر باشند که‌ستانند ودهند افسرشاهنشاهی»
(حافظ)
و «وش» پسوند شباهت و مانندی است؛ قلندروش: مانند قلندر.

شب بقدر خویش می‌گرید به‌روز وصل یار
شاد باد آن دل، که بهرعشق غمگین می‌شود
ز آفتاب عشق او کز دیدنش، بی‌بهره‌ایسم
کور مادرزاد چون دیده، جهان‌بین می‌شود
یک نفس بیرون نشین تا بر تو افتد نور او
میوه چون در سایه باشد، دیرشیرین می‌شود
در حریم عشق شو، تا بوی فقر آید ز تو
زآنک عاشق گر فریدونست مسکین می‌شود
در زمینهای دگر آهو، چو دیگر جانور
هست، لکن ناف آهو مشک درچین می‌شود
اندرین ره، چون کند از آفتاب و مه زکات
خنگ[1] چرخ از بهر اسب همتش زین می‌شود
دست لطف دوست، گر برکوه افشاند گهر
چون نگین، هر سنگ او را خانه زرین می‌شود
حرف وصف عنبرین[2] زلفش چو بنویسد قلم
خط او را نقطهای خاك، مشکین می‌شود
سیف فرغانی ز بوی عشق شد رنگین سخن
ماه چون بر میوه تابد زود رنگین می‌شود

***

دلا این یک سخن از من نگه‌دار
که جان از بندگی تن نگه‌دار
وصیت می‌کنم سر دل خویش
اگر جان توم، از من نگه‌دار
تو شاهی ملک عشق و نفس،دشمن
چنان ملک، از چنین دشمن نگه‌دار
زنانند این همه مردان بی‌عشق
تومردی، چشم خویش اززن نگه‌دار
اگر دنیا هزاران ماه دارند
تو از مهتاب او، روزن نگه‌دار
زر خشکش گل تردامنانست[3]
ز تر و خشک او، دامن نگه‌دار

۱. خنگ: Xeng اسب سفیدموی، اسب سفیدرنگ. و خنگ چرخ فلک، کنایه ز دهر:
اگر ابلق دهر در زین کشی
وگر خنگ چرخت جنیبت کشد
شرف‌الدین علی یزدی (دهخد)
۲. عنبرین: خوشبو.
۳. تردامن: کنایه از فاسق، فاجر، گناهکار.

وگر روغن شود، در جوی آبش
چراغ از دود این گلخن نگه‌دار
جهان را گلخنی پر دود دیدم
تو چشم از دود این گلخن نگه‌دار
کلاه دولتش شمشیر سرهاست
تو از شمشیر او گردن نگه‌دار
دل درویش گنج گوهر آسد
اگر دستت دهد مشکن، نگه‌دار
نگویم سیف‌فرغانی، مگو هیچ
زبان خویش، در گفتن نگه‌دار

***

ای دل ار زنده بعشقی، منت جان برمگیر
همچو مردان ترک کن دل را، ز جانان برمگیر
عشق چون در دل بود، جان و جهان را ترک کن
آب حیوان زاد[1] داری، بهر ره نان برمگیر
گر نعیم هر دو عالم، یابی اندر آستین
جمع کن در دامن ترك و بیفشان، برمگیر
دوست گر از لعل خود، حلوای رنگینت دهد
دست را انگشت بشکن، جز به‌دندان برمگیر
زمزم[2] اندر جنب کعبه تا بسر، پر بهر تست
در رهش گر تشنه گردی، آب حیوان برمگیر
مرکب خاص است جان، بر درگه سلطان عشق
طوقش از گردن بیفکن، داغش از ران برمگیر
تو چو سلطانی بدولت، کار سرهنگان مکن
تو سلیمانی برتبت، بار دیوان برمگیر
اندر آن میدان که بینی، تیرباران بلا
چون تو در جوشن گریزی، تیغ مردان برمگیر
باوجود نازپرور، دلق[3] درویشی مپوش
بر سری کش[4] تاج نبود، چتر سلطان برمگیر
تا بر آن ماه خندان، آب‌رو حاصل کنی
هر شبی از خاك کویش، چشم گریان برمگیر

۱. زاد: توشه.
۲. زمزم: Zamzam چاهی است در مکه، واقع در جنوب شرقی کعبه، به‌عمق ۲۴متر. حاجیان از آن آب تبرکاً نوشند (معین).
۳. دلق: جامه:
۴. کش: که او را.

پیر گشتی، بادهٔ غفلت جوانانه منوش
نیمهٔ شهر صیام[۱]، از ماه شعبان برمگیر

ای توانگر، ما گدایانیم اندر کوی تو
خوان لطف خود، ز پیش ما گدایان برمگیر

تا درین ره، ذره‌ای از من مرا باقی بود
سایه از کار من ای خورشید تابان، برمگیر

سیف فرغانی، چو در دست فتد درج سخن
مهر سلطانیست بر وی، جز به‌فرمان برمگیر

خرمن مه را، اگر گردون که و اختر جوست
تو برو بگذر چو باد و دانه‌ای، زآن برمگیر

***

اگر بر درگه جانان چو سگ بسیار می‌گردم
من از اصحاب آن کهفم[۲] به‌گرد غار می‌گردم

بسان نقطه‌ای بودم بصورت مانده دور از خط
چو پیوستم بحرف عشق معنی‌دار می‌گردم

درین صحرا بدم جویی کنون دریا همی باشم
درین‌میزان[۳] جوی‌بودم کنون دینار[۴] می‌گردم

---

۵. شهر صیام: ماه رمضان، ماه روزه.

۱. کهف: Kahf غار (کوه)، سمج؛ ج کهوف. تمام بیت اشاره به‌داستان اصحاب کهف دارد و این داستان از افسانه‌های مسیحی است که از منابع مختلف سرچشمه گرفته. ظاهراً قدیمترین اثری که از آن مانده مربوط به‌قرن ششم بعد از میلاد و به‌زبان سریانی است. قدیمترین مراجع اسلامی درین باب قرآن است. در سورهٔ کهف (آیهٔ ۸ ببعد) اشاره به‌چند تن است که در شهری از بت‌پرستان خدای یگانه را می‌پرستیدند و از ترس به‌غاری پناه بردند و سگی نیز همراهشان بود؛ بخواست خدا، در آن غار بخواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند و کسی را برای خریدن آذوقه بشهر فرستادند. قرآن بیش از این‌چیزی نمی‌گوید... (مصاحب، ج ۱، ص ۱۶۱).

۲. میزان: mizan ترازو، مقیاس.

۳. دینار: dinar [پهلوی: denar. لاتینی: denarius] سکهٔ طلا، مسکوک زر.

چو سایل[۱] بر سر آن کونه بهرنان همی آیم
چو موسی بر سر طور[۲] از پی دیدار می‌گردم

چو بلبل تا نماید رو گلی اندر بهارانم
زمستان بر امید آن بگرد خار می‌گردم

چو دارم در رهش پیداسری بربسته چون نامه
کنم پا درشکم پنهان وچون طومار[۳] می‌گردم

اگر تو طالبی کاری همی کن زانک من باری
ز بی‌سرمایگی مفلس[۴] درین بازار می‌گردم

وگرتوقاصری[۵] زین‌سان[۶] زترک سر زبذل[۷] جان
تو برخیز و مرا بنشان که من بی کار می‌گردم

به‌جان دورم ز شادیها ولی چون سیف‌فرغانی
به‌دل از نعمت غمهاش برخوردار می‌گردم

***

چو برقع[۸] ز رخ، برگشایی بمیرم
وگر رو به‌من، کم نمایی، بمیرم

ز شادی قرب وز اندوه دوری
گه از وصل، و گاه از جدایی بمیرم

چراغم، که بی‌روغنم مرگ باشد
وگر روغنم در فزایی، بمیرم

تو دام منی، من ترا طرفه[۹] مرغم
که گر از تو یابم رهایی، بمیرم

برافراخت روی تو، از حسن شمعی
نمی‌خواست کاز بی‌ضیایی[۱۰] بمیرم

---

۱. سایل: Sayel [= ع. سائل] اسم فاعل، سؤال کننده، پرسنده، گدا.

۲. طور یا طورسینا: (ture sina) یا کوه سینا، کوه معروفی درقسمت جنوبی شبه‌جزیرهٔ سینا، که امروز جبل موسی (Jabale musa) خوانده می‌شود. احکام عشره بر همین کوه بر موسی نازل شد. (تمام مصراع اشاره به داستان حضرت موسی و رفتن به‌کوه طور برای ملاقات با خدا و دریافت ده فرمان دارد). (دایرةالمعارف مصاحب، ج ۲، ص ۱۶۳۲).

۳. طومار: tumar [معرب. یونانی] نامه، مکتوب، نوشتهٔ لوله کرده، ج. طوامیر.

۴. مفلس: mofles (اسم فاعل، صفت) بی‌چیز، تهیدست، تنگدست.

۵. قاصر: γaser (اسم فاعل) کوتاهی کننده، ناتوان.

۶. سان: San طرز، روش، قاعده، قانون.

۷. بذل: bazl بخشیدن، بخشش.

۸. برقع: نقاب.

۹. طُرفه: شگفت، نیکو.

۱۰. ضیاء: نور، روشنایی

زدم بر سر شمع خود را و گفتم / چو پروانه در روشنایی بمیرم
ترا برگ من نی وآگه نه‌ای زآن / که من بی‌گل از بینوایی بمیرم
طبیبی چو تو، بر سر من نشسته / نشاید که از بی‌دوایی بمیرم
چو گربه درین خانه، گر ره نیابم / چو سگ بر درش، از گدایی بمیرم
در آن بارگه، گر بخدمت نشایم / برین در، به‌مدحت‌سرایی بمیرم
چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم / سزد گر به لیلی ستایی، بمیرم
مرا گر ز وصل، آن میسر نگردد / که در مسند پادشایی بمیرم
نه‌بیگانه‌ام همچوسیف، این مرا بس / که با دولت آشنایی بمیرم

***

از عشق دل‌افروزم چون شمع همی سوزم
چون شمع همی سوزم از عشق دل‌افروزم
از گریه و سوز من، او فارغ و من هر شب
چون شمع ز هجر او می‌گریم و می‌سوزم
در خانه گرم[1] هر شب از ماه بود شمعی
بی‌روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
در عشق که سردم را از پوست برون آرد
از شوق شود پاره، هر جامه که بردوزم
هرچند فقیرم من، گر دوست سرا باشد
چون گنج غنی باشم، گر مال بیندوزم
دانش نکند یاری، در خدمت اوکس را
من خدمت اوکردن از عشق وی آموزم
چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین
خسرو نزند پنجه، با دولت پیروزم

***

در عشق دوست از سر جان نیز بگذریم
در یک نفس[2]، ز هر دو جهان، نیز بگذریم
مالی کزو فقیر و غنی را توانگریست
درویش‌وار، از سر آن، نیز بگذریم

۱. اگر مرا.
۲. در یک‌نفس: به‌یک‌دم.

گر دل چو دیگران، نگرانی کند به‌غیر
در حال[1] ازین دل نگران، نیز بگذریم
قومی نشسته‌اند برای جنان و حور[2]
برخیز، تا ز حور و جنان، نیز بگذریم
از لامکان[3] گذشتن، اگرچه نه‌کار ماست
گر لا مدد کند، ز مکان نیز بگذریم
هرچند، از مکان، به‌زمانی توان گذشت
وقتی بود، که ما ز زمان، نیز بگذریم
این عقل و بخت، از پی دنیا بود بکار
از عقل پیر و بخت جوان، نیز بگذریم
باشد که باز همت ما، پسر برآورد
تا زین شکارگاه سگان، نیز بگذریم
بیچاره سیف، ذوق خموشی نیافته است
تا [ما] ز نظم این سخنان، نیز بگذریم

***

ما گدای در جانان، نه برای نانیم
دل بدادیم و بجان، در طلب جانانیم
پای ما بیخ فرو رفته، بخاك در دوست
چون درخت از چه بهر باد، سری جنبانیم
روز و شب در طلب دایرهٔ جمعیت
پای‌برجای، چو پرگار و بسر گردانیم
هرچه داریم و نداریم، برای دل او
جمله درباخته و هرچه جز او می‌دانیم

۱. درحال: فوراً.
۲. حور: زنان سیاه‌چشم، زن بهشتی. توضیح: در عربی «حور» جمع «حوراء» است و به‌معنی زنی سپیدپوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد، ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» گویند وگاه یایی به«حور» افزایند و«حوری» گویند وسپس حوری را به«حوریان» جمع بندند(معین).
۳. لامکان: عالم الوهیت:
«محتاج به‌دانهٔ زمین نیست / مرغی که به‌شاخ لامکان رفت».
(عطار)

در بهار ازکرم دوست بدست آوردیم
در خزان میوه و برگی، که همی افشانیم
دوست را گفتم کای روی تو ما را قبله
پرده‌بردار که عیدی تو و ما قربانیم
گفت ما را تو ز خود جوی، که اندر دل تو
همچو جان در تن و در روح چو سر پنهانیم
نیک ما را بطلب، چون به‌زمستان خورشید
زآنک مطلوبتر از سایه، به‌تابستانیم
آفتابیست به‌هر ذرهٔ ما پیوسته
که برو روز و شب از سایهٔ خود ترسانیم
مه و خورشید چه باشد که ملک را ره نیست
اندر آن اوج که ما همچو فلک گردانیم
گر دو کون آن تو باشد، به‌گرانتر نرخی
بفروشی تو و ما را بخری ارزانیم
چون قفایند[1] همه مردم و ما چون روییم
چون سفالست جهان یکسرو ما ریحانیم
علم دولت ما را، دو جهان در سایه است
به‌رعیت برسان حکم، که ما سلطانیم
سیف فرغانی این مرتبه، درویشان‌راست
که تو می‌گویی و ما، چاکر درویشانیم

* * *

هرگز گلی اندر جهان، بی‌خار نتوان یافتن
دلبر بسی بینی ولی دلدار نتوان یافتن
گر خلق را یاری دهی، یارت بسی باشد ولیک
از خلق اگر یاری خوهی، کس یار نتوان یافتن
گربهر خاک کوی خود، یار از تو جان خواهد بده
کآن نقدرا زین تیزتر، بازار نتوان یافتن
شکرانه ده‌جان گرترا، گوید سگ کوی منی
وین لطف ازو باری بود، هربار نتوان یافتن

۱. قفا: پی، دنبال، عقب: «بانگ بردابرد و گیراگیر باشد درقفا.» (کشف‌الاسرار).

بی‌عشق، دیدن روی او، کس را میسر کی شود
چون اهل سنت نیستی، دیدار نتوان یافتن
ور چند جان دادی بدو، کم کن طمع در وصل او
کآن نیم جو را در عوض، دینار نتوان یافتن
ای برنکویان پادشه، چون من ترا یک نیکخوه[1]
چون سیم‌وزر در خاک ره، بسیار نتوان یافتن
از بهر عشقت در زمان، لایق ندیدم هیچ جان
بهر چنین در در جهان، دیوار نتوان یافتن
در وصف رویت بلبل است، آن گل که گفتی در چمن
زیباتر از رخسار من، رخسار نتوان یافتن
آن را که از خمر غمت، تلخی بکام دل رسد
شیرینتر از گفتار او، گفتار نتوان یافتن
عاشق بعالم ننگرد، در خویشتن هم ننگرد
اندرردای عیسوی، زنار[2] نتوان یافتن
در خوابگاه وصل تو، عاشق نخسبد هیچ شب
گرچون خروش هرسحر، بیدار نتوان یافتن

* * *

طریق عشق جانان چیست، در دریای خون رفتن
مدان آسان که دشوار است ره بی‌رهنمون رفتن
گرت همت بدون او فرو آمد برو منشین
که راه عشق نتوانی به‌همتهای دون رفتن
نیابی در ره مردان، مگر کز خود برون آیی
وگر همت شود مرکب، توان از خود برون رفتن
اگر اندیشهٔ هرکس، برون آری زدل، زآن‌پس
همه کس را چو اندیشه، توانی در درون رفتن
به‌راه آنکه رود مرکب، که گیرند از وی اشکالش
زخود اشکال برگیری، نیامد زین حرون[3] رفتن

۱. نیکخوه: نیکخواه.
۲. زنار: Zonnar رشته‌ای متصل به‌صلیب که مسیحیان به‌گردن‌خود آویزند، کمربند.
۳. حرون: harun اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند؛ سرکش، توسن: «بر مرکبی حرون سوار شد».

اگر چون خاك ره خود را، به‌زیر پـای سیرآری
توانی برهوا آنگه، چـو چرخ آبگـون رفتـن
زبهر بار عشق او تـو خـود را گاو گـردون[1] کن
که بی این نردبان، نتوان برین گردون دون رفتن
نگویم بعدازین کز خود، چو موی از پوست بیرون‌آ
که این دشوار و آسانست، اندررگ چو خون رفتن
درین حالت میسر شد بیـان سیف فرغـانـی
کـه رنج مرکب و مردست از منزل بـرون رفتن

* * *

مرد محنت[2] نیستی با عشق دمسازی مـکـن
چون نداری پای این‌ره‌رو، به‌سربازی مـکن
همچو چنگت گربود پـادرکنـار دلبران
بـا لب نامحرمان چون نای[3] دمسازی مـکن
تابمانـی زنده همچون آب پـابرجا مبـاش
تانگردی کشته چون آتش سرافرازی مـکـن
ای خلاف عقل کرده هـرنفس از بهرنفس
کافراندر پهلوی توحمله برغـازی[4] مـکـن

۱. **گاو گردون:** برج ثور. صورت واقع در منطقةالبروج در نیمکرهٔ شمالی آسمان، با بُعد تقریباً چهار ساعت و . ۲ دقیقه و میل شمالی ۱۶ درجه... (فرهنگ اصطلاحات نجومی).

۲. **محنت:** mehnat آزمایش، رنج؛ ج. مِحَن mehan (معنی‌بیت: اگر مرد بلا و آزمایش نیستی قدم در راه عشق مگذار و سر و جانت را در این راه از دست مده).

۳. **نای:** nay [= نی، در پهلوی بصورت nay,na] نی، سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی... (معنی بیت: اگر چون چنگ در هنگام نواختن درکنار پای عاشقان جای داری ولی چون نی با لب هر بیگانه و غریبه‌ای همدمی و سازگاری مکن).

۴. **غازی:** ɣazi (اسم‌فاعل) کسی که در راه دین با کافران جهاد کند؛ ج. غُزات (غُزاة).

حال توشیشه است و سنگست آرزوها بر رهت
هان وهان[1] تا شیشه برسنگی نیندازی مـکـن
گر همی خواهی که اندر ملك باشی دوستکام[2]
در ولایت‌داشتن بـا دشمن انبـازی[3] مـکـن
گر زمعنی عنبری[4] بـاشد ترا در جیب[5] حال
خویشتن را هرنفس چـون مشك[6] غمازی[7] مکن
این به‌طرز شعر عطار آمد ای جان آنك گفت
عشق تیغ تیز شد با او به‌سر بـازی مـکن
او چو بلبل تو چو زاغی سیف فـرغـانی بـرو
شرم دار ای زاغ با بلبل هم‌آوازی مـکـن

* * *

بخت و اقبال خـوهی، خدمت درویشان کـن
پـادشاهی طلبی، بندگـی ایشان کـن
دامن زنده‌دلان گیر و از آن پس‌چـو مسیح
بنفس در بـدن مرده اثر چـون جـان کن

۱. **هان و هان:** han_o_han (صوت) آگاه باش، کلمهٔ تنبیه است که برای آگاهانیدن بکار رود.

۲. **دوستکام:** dust-kam امری که به کام و مراد دل دوست باشد؛ مقابل دشمن‌کام.

۳. **انبازی:** anbaz_i [= امبازی = همبازی = هنبازی] (حاصل‌مصدر) شرکت، همکاری، همدستی.

۴. **عنبر:** anbar ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری‌رنگ‌و رگه‌دار که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود. این ماده در عطرسازی بکار می‌رود.

۵. **جیب:** jayb (ـِey) گریبان، یخه، ج. جیاب.

۶. **مشک** mosk،mesk [سنسکریت muska] ماده‌ایست معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به‌اندازهٔ تخم‌مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، در عربی غزال‌المسک گویند).

۷. **غمازی:** ɣammaz_i (حاصل مصدر) سخن‌چینی کردن، سعایت، غمز.

لشکر دل بکش و ملک سلیمانی را
آبدان[1] گر نخوهی، همچو سبا[2] ویران کن

گر تو خواهی که درین کارگه کون و فساد[3]
آنچه گویی بکنند، آنچه بگویند، آن کن

ورتو فرمان بری از حکم تو گردن نکشد
چرخ را گرتو بگویی، که سرا فرمان کن

ای خداجوی برو، چاکر درویشان باش
وی شکم‌بنده[4] ، برو بندگی سلطان کن

آب‌رو برد بسی را، سگ نفس از پی نان
از تو گر گوشت خوهد، سوزنش اندر نان کن

سال بگذار و درین راه، تهی‌دست درآی
لکن از راه زن، اندیشه چو بازرگان کن

بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
قدم خویشتن از همره خود پنهان کن

اگرت عشق زبیماری جان صحت داد
هرکرا درد دلی‌هست برو، درمان کن

عشق شیرست و چو طعمه طلبد، از پی او
جگر خون‌شده، بر آتش دل، بریان کن

زین نمط[5] شعر ازو خواه، که گرمست از عشق
از درختان، طمع میوه به تابستان کن

سیف فرغانی اگر ملک‌ابد می‌خواهی
این چنین ملک به‌دست از در درویشان کن

***

۱. آبدان: آبادان.
۲. سبا: شهری در عربستان قدیم، در ناحیهٔ یمن که ملکهٔ آن‌به‌نام بلقیس مشهور است...
۳. کارگه کون و فساد: کنایه از دنیا.
۴. شکم‌بنده: بندهٔ شکم.
۵. نَمَط: روش، شیوه.

مرغ دلم صید کرد، غمزهٔ[1] چون تیر او
لشکر خود عرض داد[2]، حسن جهان‌گیر او

بازسپید است حسن، طعمهٔ او مرغ دل
شیرسیاه است عشق، با همه نخجیر[3] او

عشق نماز دلست، سجده او کوی دوست
ترک دو عالم‌شناس، اول تکبیر او

هست وضوش آب چشم، روز جوانیش وقت
فوت شود وصل دوست، از تو به‌تأخیر او

عشق چو صبح است [و] دید، روی چو خورشید دوست
بردل هرکس که تافت نور تباشیر[4] او

خمرالهیست عشق، ساقی او دست فضل
بی‌خبری از دوکون، مبداء تأثیر او

عشق چو آورد حکم، از برسلطان حسن
در تو عملها کنند، حزن به‌تقریر او

درکش ازین سلسله، پای دل خویش ازآنک
حلقهٔ اول بلاست، برسر زنجیر او

مرغ دل عاشق است، آنک چو قصدش کنی
زخم‌خوری چون هدف، از پر بی‌تیر او

گرتو ندانی که چیست این همه نظم بدیع[5]
دوست بحسن آیتیست، وین همه تفسیر او

ورنه تو بیداردل، حال چو من خفته را
خواب پریشان شمار، وین همه تعبیر او

زمزمهٔ شعر سیف، نغمهٔ داودیست
نفخهٔ[6] صور دلست صوت مزامیر[7] او

۱. غمزه: به‌یک بار اشاره با چشم و ابرو.
۲. عرض دادن لشکر: ارائه دادن لشکر، نشان‌دادن لشکر.
۳. نخجیر: شکار.
۴. تباشیر: خبر خوش، مژده، بشارت، اول هر چیز و طلیعهٔ آن. تباشیر صبح: سپیده‌دم، صبحدم، سپیدی اول صبح.
۵. بدیع: نو، تازه.
۶. نفخهٔ صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.
۷. مزامیر: جمع مزمار بمعنی نای، و جمع مزمور به‌معنی سرود و ترانه.

***

بـــدیـــدم بـــردر یار ایستـــاده　　چومن بودند بسیار ایستـــاده
به‌سوز سینه‌و آب دیده چون‌شمع　　به‌شب در خـــدمت یار ایستاده
برآن نقطه که در مرکز نگنجـد　　بـه‌سر مانند پـــرگـــار ایستاده
به‌گرد دوست سربازان عـاشق　　چوگـرداگرد [گل] خار ایستاده
زمین‌وار[1] ار[2] چه بنشیند از سیر[3]　　نبـاشند آسمان‌وار ایستـــــاده
نشسته چنگ بـرزانـوی مطرب　　زبهر نالـه اوتار[4] ایستـــــاده
از آن آرام جان یک درد دل را　　بجان چنـدیـن خریدار ایستاده
محبت کار صعبست[5] وجز ایشان　　ندیدم بهرایـن کـــار ایستاده
به‌صحرای قیامت در تـوان دید　　همه مردم بیکبار ایستـــــاده
ایا درکوی تو چون من گدایـی　　چو بلبل بهـــر گلـــزار ایستاده
غم عشقت چنین ازپـا درافکنـد　　مرا و چـون تو غمخوار ایستاده
مهاجر[6] راز خصم اندیشه نبود　　بیاری کـــردن انصـار[7] ایستاده
سر گـــردون[8] بزیـر پای دارد　　خرم در تحت[9] این بار ایستاده
ورای سیف فرغـانی گـدایـی　　برین در نیست دیار[10] ایستاده

***

۱. وار: در اینجا پسوند مانندی و شباهت است یعنی مانند زمین و در مصراع دوم مانند آسمان.
۲. ار: مخفف اگر، حرف شرط است.
۳. سیر: حرکت، گردش.
۴. اوتـار: (ـ.ow) awtar, (عـربی) جمع وتر (vatar)، تارها، زهها (مطلقاً). تارهای ساز، زههای ساز که بناخن یا زخمه نوازند.
۵. صعب: سخت، دشوار.
۶. مهاجر: mohajer دراینجا کسی که از مکه همراه پیغمبر(ص) بمدینه هجرت کرده؛ مهاجرین جمع آنست.
۷. انصار: ansar جمع ناصر و نصیر. در اینجا گروهی از مردم مدینه کـه در هجرت رسول(ص) ازمکه به‌مدینه او را یاری کردند. مقابل مهاجر. (دراینجا شاعر با آوردن مهاجر و انصار صنعت مراعات نظیر آورده است).
۸. گردون: gard-un [پهلوی. gartun) گردنده، گردان، اینجا منظورآسمان است.
۹. تحت: زیر.
۱۰. دیار: dayyar کس، کسی.

توی از اهل معنـــی بـازمـانـده　　چنین از دیـــن، بدینی بازمانده
بدین صورت که جانی نیست در وی　　بـه‌دام از راه معنـی بـازمانـــده
زمعنی بـی‌خبر، چون اهل صورت　　چـرایی ای به‌دعوی بـازمانـــده
از آن دلبر که شیرینتر ز جـــانست　　چو مجنونی، ز لیلی بـازمـانـده
زیـــارانی که از تو پیش رفتـــنـد　　بـــران، تابگذری ای بازمانـــده
چوطور[1] ازنـور رویش بهره دارد　　چرایـی از تجلی[2] بـــازمانـده
چوپای همتت کندست از آنـــــی　　از آن درگـــاه اعلـی بازمانـده
میان این چنین دجال فعـــــلان[3]　　توچون مریم، زعیسی بـازمـانده
زیاران، سیف فرغانی دریـــــن ره　　چوهارونـــــی[4]، زموسی بازمانده

***

مباد دل زهوای تو یک زمان خالی　　که‌بی‌هوای‌تودل تن بودزجان‌خالی
همای عشق ترا هست آشیانـه دلـم　　مباد سایهٔ این مرغ از آشیان خالی
ز روی تو ز زمین تا به‌آسمان پرنور　　زمثل تو زمکـان تا بلامکان خالی
خیال روی توم در دلست پیـوستـه　　زمهر و ماه کجا باشد آسمان خالی
دلم زمعنی عشقت تهی نخـواهدشد　　اجل اگرچه کند صورتم زجان خالی
شراب‌عشق‌تراعیب چیست‌تلخی‌هجر　　نوالهٔ تو نباشد زاستخوان خـالی
رسید عشق و ز اغیار[5] گشت صافی‌دل　　پیمبر آمد و شد کعبه از بتان خالی
چه مرغ سیر زذکر تو و حکایت غیر　　همیشه حوصله پردارم و دهان خالی
صفیر[6] مرغ دلم ذکرتست درهمه‌حال　　چو ماهی ارچه بود کامم‌اززبان‌خالی
غم تو ودل من، همچوجان‌وتن‌شده‌اند　　که‌سی‌بمیرد اگرباشد این‌ازآن خالی
مرا که‌دل‌زهوای‌توپرشده‌است،چه‌غم　　اگر بمیرم وازمن،شود جهان خالی
چولوح عشق تو محفوظ‌جان‌من‌گردد　　مرا قلم نبود زآن پس‌از بنان خالی
بعاشقان‌تودنیاخوش‌است وبی‌انسان　　چو دوزخ‌است که‌هست ازبهشتیان‌خالی
برآستان تو مانده است سیف فرغانـی　　درتو نیست چوبازار از سگان خالی

۱. طور: tur کوهی است در شبه‌جزیرهٔ سیناکـه موسی(ع) در آن به‌مناجات پرداخت و نورالهی را مشاهده کرد؛ جبل طور، طور سینا (معین).
۲. تجلی: tajalli نمودارشدن، پدید آمدن، هویدا گردیدن، جلوه.
۳. دجال فعل: کسی که کارش فریب و دروغ است.
۴. هارون: نام برادر بزرگ موسی که به‌پیغمبری با موسی برگزیده شد.
۵. اغیار: جمع غیر، بیگانگان.
۶. صفیر: فریاد.

***

ایا بدور تو از مثل تو، جهان خالی
کدام دور زتو بود، یک زمان خالی
تو در میان نه و ذکر تو در میان همه
تو در مکان نه و نبود زتو مکان خالی
زبان که نیست به‌ذکر تو در دهان گردان
ببرش که ازو به بود دهان خالی
دلم زمعنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگرچه کند صورتم زجان خالی
گداخت برتن من گوشت همچو پیه از آنک
زمغز مهر توم نیست استخوان خالی
رهی بکوی تو چون درنیاید و نرود
ولیک [از] او نبود هرگز آستان خالی
زچنگ عشق تو همچون رباب[1] می‌نالم
چو دم دهیش نباشد نی‌از فغان خالی
در آن زمان که زهستی خویش پر بودم
نبود همتم از قید این و آن خالی
از آفتاب رخت ذره‌ذره کم گشتم
شود بروز ز استاره آسمان خالی
همای عشق تو پروازکرد گرد جهان
ندید درخور[2] خود هیچ آشیان خالی
تو وصف خویش همی‌گو، کی سیف فرغانیست
بسان صورت دیوار از زبان خالی

---

۱. رباب: چنگ.
۲. درخور: سزاوار.

فهرست منابع و مآخذ

۱. آنندراج، تألیف محمدپادشاه متخلص به«شاد» زیرنظردکترمحمددبیرسیاقی، تهران، خیام، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
۲. تاریخ ادبیات در ایران، دکترذبیح‌الله‌صفا، تهران، دانشگاه تهران، جلدسوم، بخش اول، ۱۳۵۳.
۳. دائرةالمعارف‌فارسی، زیر نظر غلامحسین مصاحب تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵.
۴. دیوان سیف‌الدین محمدفرغانی، به‌اهتمام وتصحیح دکترذبیح‌الله‌صفا، تهران، دانشگاه‌تهران، ۱۳۴۱. (۳جلد)
۵. غیاث‌اللغات، تألیف غیاث‌الدین محمدبن‌جلال‌الدین‌بن‌شرف‌الدین رامپوری، به‌کوشش منصورثروت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۶. فرهنگ فارسی، تألیف دکترمحمدمعین، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۶.
برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به:
الف. جشن نامهٔ استاد پروین‌گنابادی، مقالهٔ «سیف‌فرغانی‌وسعدی» از دکتر ضیاءالدین‌سجادی، ص ۲۲۵-۲۳۷.
ب. ویسمن، س ۱، ش ۲، مقالهٔ«شاعر فرغانه» ازدکترحسین‌بهزادی‌اندوهجردی، ص ۳-۱۳.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. **یوسف و زلیخا** از تفسیر فارسی تربت جام
۲. **رستم و سهراب** از شاهنامهٔ فردوسی
۳. **بهرام چوبین** از ترجمهٔ تاریخ طبری
۴. **سفرنامهٔ ناصرخسرو**
۵. **رستم و اسفندیار** از شاهنامهٔ فردوسی
۶. **چهار مقالهٔ نظامی عروضی**
۷. **پیرچنگی** از مثنوی معنوی
۸. **منطق‌الطیر** از شیخ عطار
۹. **شیخ صنعان** از شیخ عطار
۱۰. **حسنك وزیر** از تاریخ بیهقی
۱۱. **نمونهٔ غزل فارسی** از سنائی تا حافظ
۱۲. **برگزیدهٔ اشعار عنصری بلخی**
۱۳. **برگزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی**
۱۴. **برگزیدهٔ قابوسنامه**
۱۵. **بوستان سعدی** (باب چهارم)
۱۶. **منتخب مرزبان نامه**
۱۷. **حلاج** از تذکرةالاولیاء
۱۸. **برگزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان**
۱۹. **منتخب بهارستان جامی**
۲۰. **یوسف و زلیخا** از هفت اورنگ جامی
۲۱. **منتخب‌المعجم شمس قیس رازی**
۲۲. **داستان داوود و سلیمان**
۲۳. **برگزیدهٔ قصاید حکیم ناصرخسرو قبادیانی**
۲۴. **برگزیدهٔ جوامع‌الحکایات**
۲۵. **برگزیدهٔ سیاست‌نامه** (سیرالملوك) از خواجه نظام‌الملك
۲۶. **برگزیدهٔ سندبادنامه** از ظهیری سمرقندی
۲۷. **برگزیدهٔ اسرارالتوحید** از محمدبن منور
۲۸. **بایزید و جنید** از تذکرةالاولیاء
۲۹. **برگزیدهٔ کیمیای سعادت** از محمد غزالی طوسی
۳۰. **ویس و رامین** (خلاصهٔ داستان) از فخرالدین اسعدگرگانی
۳۱. **برگزیدهٔ اشعار وحشی بافقی**
۳۲. **خسرو و شیرین** (خلاصهٔ داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیدهٔ گرشاسبنامه
۳۴. نمونهٔ اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونهٔ اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامهٔ فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصهٔ داستان)
۳۸. برگزیده‌ای ازگلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص‌الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیدهٔ اشعار سنائی
۴۳. برگزیدهٔ هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمهٔ تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص‌الانبیاء
۴۶. برگزیدهٔ حدیقهٔ سنائی
۴۷. برگزیدهٔ اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. گزیدهٔ قصاید سعدی
۵۰. گزیدهٔ راحةالصدور و آیةالسرور
۵۱. گزیدهٔ جهانگشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی‌گوی
۵۳. برگزیده اشعار سراج‌الدین قمری آملی
۵۴. گزیدهٔ اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی

بها: ۱۳۰ ریال